تحفة الاحرار مولانا جامی

~~اوراد زنجانی ترکی~~

۷

۱۳۱ هود

۲۸۶۶

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان
ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا
لمن طالع واسترشد واناب واستسعد خلد الله ملكه
الامجد حرره الفقير احمد شيخ زاده المفتش
باوقاف الحرمين الشريفين غفر لهما

بسم الله الرحمن الرحیم / هست صلای سر خوان کریم
فیض کرم خوان سخن ساز کرد / پرده دستان کهن باز کرد
بانگ صریر از قلم سحرکار / خاست که بسم الله دستی بیار
مایده تازه برون آمدست / چاشنی‌گیر که چون آمدست
بخشی نکهت آن بس ترا / بوی خوشش طعمهٔ جان بس ترا
خاک بپا چا همه جانهای پاک / بوکه فتد ریزه ای زان خوان بخاک
هر که بود بر سر این خوان رسش / بر بود آغاز ز بسم اللهش
دیو که غارتگر این مرحله است / بسملش از خنجر این بسمله است

بی که پی بسم بود شین خطاب / چون سر بسم است سر ام الکتاب
تا تو ز پستانش سوی طفل وش / بهر غذای دل و جان شیر کش
بسم شده هر دو ز ترکیب میم / گفته بسم جز ز تو از شیخ هم
شکل چمن بین که بر چمن درست / گر چمن خلد نشان او درست
مژده دهد گر خط عنبرسرشت / بسمله باشد چمنی از بهشت
باکه دو با شد در آمد دو لخت / مدخل آن باغ سعادت درخت
سین وی از باد بر جبین سبیل / سلسله بسته برخ سلسبیل
چشم‌گشا چشمهٔ هر میم بین / جاری از آن چشمهٔ تسنیم بین
هر الف از وی شجری میوه پاک / میوه آن معرفت ذات پاک
طرهٔ حور است در و لامها / بهر دل دیده وران دامها
ها جو دو حلقه است پی صید دل / گشته از آن طره بهم متصل
راکه بود غایت سور و سرور / زو رسد دست بدامان حور

جا که بهشت است اشارت نما		بهر بهشت است بشارت بما
نون کلافش‌های بود میم فرق		ماهی کوثر که در آبست غرق
یا که وهد یا و زبانی ندا		میزندت بانگ که این سو بیا
نه بتأمل قدم اهتمام		گوش بگذر بر چمن این کلام
کاف نیی آمد ز صور مختصر		درج در و پیکر بسی از سور
صورت یاسین بود آن یا و سین		در رقمش از همه بالانشین
نعت نخستینش بخوشتر بیان		می دهد از سوره رحمن نشان
کرده معلم که تعلیم او		فهم حوامیم ز حا میم او
بر سر آن دو الف لام را		داده نشان از دو الف لام را
از پی نونش الف اندر رقم		پرده گشا گشته ز نون والقلم
سطر حروفش ز بیاض و سواد		داده‌ات از نور و دخانست یاد
فتحه آن فاتح گنج ازل		کسره آن کاسر کاس امل

صورت جرمش که بود حلقه‌دار		گوش خرد دایم ازو حلقه‌دار
شانه شدیده که بر لام و رست		تاج سر رهبر راه هدیست
نقطه بی بست ز ارباب راز		تخم امیدست بخاک نیاز
نقطه نونش پی دفع گزند		بر سر نارست نهاده سپند
وان دو ی دیگر شده چون مردمک		نور ده دیده ملک و ملک
نوزده حرفست بوقت شمار		فیض رسانده به هژده هزار
وصف رحیم است شده ختم آن		صورت ختم آمده در وی عیان
این دو دلیل است که از کردگار		فیض رحیمیت بود ختم کار

در اداء تسمیه که فاتحه کتاب مجید و فاتح ابواب مزید است

آنچه نگارد پی این خوش رقم		بر سر هر نامه دبیر قلم
حمد خدائیست که از کلک کن		بر ورق باد نوید سخن

چون رقم او بود این تازه حرف
جز به ثنایش نتوان کرد صرف

لیک ثنایش ز بیان برترست
هرچه زبان گوید ازان برترست

نطق و بیانش چه تمناست این
عقل و تمناش چه سوداست این

نیست سخن جز گرهی چند پست
طبع سخن‌ورز ده بر باد جست

هیچ گشادی نبود در گره
گر نشود کار بیان بند به

صد گره از رشته بر تاب و پیچ
گر بگشایند درو نیست هیچ

عقل درین عقده ز خود گشته گم
کرده درین فکر سر رشته گم

رشته بکرش که بپیچد پر گهر
پر بود آنجا ز گره سر بسر

می دهد این رشته ز پیچه نشان
صد گره افتاده درو مهره سان

عقل گرفته بکفش پیچه وار
عاجزی خویش کند زو شمار

آنکه نه دم میزند از عجز کیست
غایت این کار بجز عجز چیست

عجز نه از هر دل دانا که هست
بر در آن حی توانا که هست

مرسله‌بند گهر کان جود
سلسله‌پیوند نظام وجود

غره فروز سحر خاکیان
مشعله‌سوز شب افلاکیان

خوان کرامت‌نه آیندگان
گنج سلامت‌ده پایندگان

چشمه‌کن قله قاف قدم
دایره‌پرداز شکاف قلم

روز برآرنده شبهای تار
کارگذارنده مردان کار

واهب هر مایه که سودیش هست
قبله هر سر که سجودیش هست

دایره‌ساز سپر آفتاب
زیرگر باد و زره‌باف آب

عیب‌نهان‌دار هنرپروران
عذرپذیرنده عذرآوران

آب‌زن آتش سودای عقل
تاب‌ده دست تمنای عقل

صیقلی صاف‌ضمیران پاک
صیرفی گنج‌پذیران خاک

سرشکن خانه تدبیرها
خامه‌کش نامه تقصیرها

ایمنی وقت هراسندگان
روشنی خاک‌شناسندگان

تازه کن جان به نسیم حیات
کارگر کارگه کائنات

ساخت چو صنعش قلم از کاف و نون
شد به هزاران رقمش رهنمون

سطر نخست از ورق این سواد
قدسیش زادان تجرد نهاد

پایهٔ ایشان ز هیولی بریی
پایهٔ ایشان ز صور برتریی

جیب بقاشان ز فنا سوده‌یی
دامنشان ز آب و گل آلوده‌یی

جنبش ایشان به هنرهای خاص
از کشش چنگ طبیعت خلاص

باشده اقلیم دوام و ثبات
تنگ بر ایشان ز حد و دو جهات

سطر دوم نه فلک لاجورد
گرد یکی نقطه همه تیزگرد

کوشش ایشان به پیام سروش
گردش ایشان ز سر عقل و هوش

برده به چوگان ارادت همه
گوی ز میدان سعادت همه

بلکه به رقص آمده صوفی وشند
دایم از این رقص چو صوفی خوشند

داده به هر دور ز ادوارشان
نور دگر واهب انوارشان

سطر سیم نیست بجز چار حرف
درج به هر چار رموز شگرف

هرچه بود در خم طاق سپهر
جمله از این چار نمودست چهر

قدرتش از ابهم آمیختست
هردم از آن نقش برانگیختست

نقش نخستین چه بود زان جماد
کز حرکت بر در او ایستاد

کوه نشسته به مقام وقار
یافته در قعدهٔ طاعت قرار

کان که بود خازن گنجینه‌اش
ساخته پر لعل و گهر سینه‌اش

هر گهری دیده رواجی دگر
گشته فروزنده به تاجی دگر

نوبت از این پس به نبات آمده
چابک و شیرین حرکات آمده

بر زده از روزنهٔ خاک سر
برده به یک چند بر افلاک پر

چتر برافراخته از برگ شاخ
ساخته بر سایه نشین جا فراخ

گاه فشانده ز شکوفه درم
گاه ز میوه شده خوان کرم

جنبش جمعیش شده بعد از ثبات
گشته روان در گلش آب حیات

از ره چین برده ز مقصود بوی | پویه کنان کرده بمقصود روی
با دل خواهنده ز جا خاسته | رقبه بهر جا که دلش خواسته
خاتم ان همه پست آدمی | یافته زو کار جهان محکمی
اول فکر آخر کار آمده | فکر کن و کارگذار آمده
بر کفش از عقل نهاده چراغ | داده ز مر شمع و چراغش فراغ
کارکنان داده تعقل از حواس | گشته بهر مقصد از ان ره شناس
باصره را داده به بینش نوید | راه نموده به سیاه و سپید
سامعه را کرده ز بیرون دو در | تا ز چپ و راست نیوشد خبر
ذایقه را داده بروی زبان | کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده بمشت | گنج شناسایی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ | ساخته چون غنچه معطر دماغ
ترتیش این پنج چنین ظاهرند | پنج دگر کارگر اندر سرند

کار

کارکنان خرد ند این همه | بهر خرد نامزدند این همه
تا بدهد کاری ایشان خرد | پی شناسایی مبدع برد
جست به بند کمر بندگی | بندگی ام مایه صد زندگی
زندگی مدت لایزال | در کنف عاطفت ذو الجلال
بندگیش زندگی آمد تمام | زندگی این باشد و بس والسلام

مناجات اول متضمن اثبات بشواهد جود و دلایل وجود حق سبحانه ما اعلی شانه و ما اجلی برهانه

ای صفت خاص تو واجب بذات | بسته تو سلسله ممکنات
گر نزدی قافله بر قافله | فیض تو بر هم زدی این سلسله
کون و مکان شاهد جود تواند | حجت اثبات وجود تواند
کیسه پر لعل و زر کان که هست | قدرت تو بر کمر کوه بست
در سخن را که گره کرده | در صدف سینه تو پرورده

بامی گر نزدی وصل بند او باش بند از این زنده پیوند او باش

عرصه گیتی که بود باغ سان / تربیت لطف تواش باغبان
چشمه مهرست گل اصفرش / گوی فلک غنچه نیلوفرش
طاسچه نرگس او دور ماه / جلوه که زرترش صبحگاه
شاخ شکوفه است ثریا درو / سرخ شفق لاله احمر درو
سوسن آزادوی آزادگان / سبزه بزیر قدم افتادگان
سرو وی آن سایه ور سربلند / کامده از وست تهی بهره مند
انست بنفشه که ز چرخ درشت / جامه کبود آمده و گوژپشت
شاخ گلش قامت شوخان شنگ / غنچه او خون شده دلهای تنگ
بلبل آن طبع سخن پروران / در چمن نطق زبان آوران
این همه آثار که نادر نماست / بر صفت هستی ما درگواست
رو بتو آریم که قادر توی / نظم کن سلک نوادر توی
باغ نشان گر ندهد زیب باغ / باغ شود بر دل نظاره داغ

وردهاش جلوه بهر زیوری / هر ورقی باشد از آن دفتری
ثبت در و قاعده هستیش / وز هنر خویش سبک دستیش
رنگ رز باغ توی باغ ما / کارگه صنعت صباغ ما
همچو کلیم از تو شده سرخ رو / رنگ رزیهای ترا شرح گوی
تیغ زبان آخته چون سوسنیم / تیغ ثنا پیمائی تو میزنیم
بودی و این باغ دلفروز نی / باشی و میدان شب و روز نی
بحر بقائی تو و باقی سراب / منک المبدا و الیک المآب

مناجات دوم متضمن اشارت بآنکه حقیقت حق وجود صرف است و هستی مطلق جل ذکره و عم احسانه

ای علم هستی ما با تو پست / نیست بخود هست بتو هر چه هست
ذات تو هم هستی و هم هست کن / هست کن عالم نوی و کهن
هست تو و هستی مطلق توئی / هست که هستی بود الحق توئی

هرچه به هستی بسرای مجاز — باشدش البته به هستی نیاز
آنچه نه محتاج بکس هستی است — بر همه کس زانش زبردستی است
نام و نشانت نه و دامن کشان — می‌گذری بر همه نام و نشان
پست و بلند از کرمت بهره‌مند — با تو یکی نسبت پست و بلند
با همه چون جان تن آمیز پاک — پاک ز آلایشن با پاک و پاک
چشم مشبّه ز جمال تو کور — عقل منزّه ز کمال تو دور
تا ده تنزیه چو تنها فتاد — پای ز معموره بصحرا نهاد
حادی تشبیه چو محمل براند — رفت بمعموره و در گل بماند
ای ز تو معموره و صحرا همه — بود تو هم نفی همه هم با همه
در تو نبیند این دو صفت جز بهم — چون تو نمایند تجاوز بهم
هست ز تنزیه تو تشبیه تو — نیست جز این غایت تنزیه تو
نور بسیطی و غبارت نی — بحر محیطی و کنارت نی

نیست

نیست کنارت ولی صدهزار — گوهرت از موج فتد بر کنار
موج تو بود آنکه شدی جلوه‌گر — در خود و بر خود بهزاران صور
در شق ذات تو هر آن که بود — روی در آیینهٔ علمت نمود
صورتشان عکس‌نما شد بذات — ذات ز نگار صور شد دوات
انجمن جمع همه عالم اوست — رونق آن انجمن از آدم اوست
با تو خود آدم که و عالم کدام — نیست ز غیر تو نشان غیر نام
گرچه نمایند بسی غیر تو — نیست درین عرصه کسی غیر تو
کیست به پیدایی تو در جهان — مانده ز پیدایی خود نهان
تو همه جا حاضر و من جا بجای — می‌زنم اندر طلبت دست و پای
چون فتم از پای مرا دست گیر — انت نصیری و الیک المصیر

مناجات سیم متضمن اشارت بآنکه موجب غفلت آدمی از نور شهود دوام فیض و استمرار وجود اوست و اگر فرضاً یک لحظه آن فیض منقطع شدی همه کس را آن فیض مطلع گشتی

ای ز وجود تو نمود همه / جود تو سرمایهٔ بود همه
مبدع نو و کهن‌ها تویی / هست کن و نیست کن‌ها تویی
کارگرانند درین کارگاه / ز آتش لا سوخته در لا اله
نیست ز لا مخلصی الا ترا / حکم تبارک و تعالی ترا
فیض نوالت چو بپایی رسید / کس شناسا پایان کی رسید
در خم این دایرهٔ هزل و جد / ضد مبین نشود جز بضد
از عدم انوار قدم بازگیر / از رقم لوح قلم بازگیر
سبحه بکش از کف روحانیان / رخنه فکن در صف نورانیان
از سر کرسی بفکن عرش را / چون پی کرسی بنهی فرش را
پایهٔ کرسی بزمین بر فرو / گرد مذلت بنشین گو برو
زلزله در گنبد اخضر فکن / یک دو سه قاروره بهم در شکن
منطقه بگشا ز میان فلک / تیر بیفکن ز کمان فلک

بازکشا

بازگشا عقد ثریا ز هم / پا ز جدا پیکر جوزا ز هم
گاو چرا خورده این مرغزار / شیر جهان خوار فنا را سپار
قطع کن از داس اجل خوشه‌اش / سازش پی راه فنا توشه‌اش
باغ عناصر که زمینش خوش است / آب گوارنده هوا دلکش است
هست گلی رسته درو آتشین / غنچهٔ آن گلبن چرخ برین
بار برین باغ ز انجم تگرگ / درهم و برهم بشکنش شاخ و برگ
حاصل این میوه آن کادمیست / لذتش از چاشنی محرمیست
تخته و خاکش همه بر خاک ریز / بر سرش از باد اجل خاک بیز
تا همه دانند که صانع تویی / مبدع این جمله بدایع تویی
هستی و پایندگی از تست و بس / مردگی و زندگی از تست و بس
جز تو کسی نیست بملک قدم / کز لمن الملک فرازد علم
جامی اگر نیست ز بخت نژند / چون علم چتر ویش سربلند

از علم قهر بلندیش ده / زیر علم سایه پسندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذی الجلال والاکرام وطلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام

ای ز کرم چاره گر کار ما / مرهم راحت نه آزار ما
روشنی دیدهٔ بینندگان / پرده کش پرده نشینندگان
عقده گشاینده هر مشکلی / راه نماینده هر مقبلی
بازوی تایید هنرپیشگان / قبله توحید یک اندیشگان
توشه ده گوشه نشینان پاک / خوشه ده دانه فشانان خاک
شانه زن زلف عروس بهار / مرسله بند گلوی شاخسار
از نم لطفی که هوا ریخته / عقد در از گوش گل آویخته
در دل محرم ز جمالت چراغ / سینه محروم ز تو داغ داغ
طاعت تو نغزترین پیشه / فکرت تو مغز هر اندیشه

پای طلب راه گذار از تو یافت / دست توان قوت کار از تو یافت
بلکه تویی کارگر راستین / دست همه دست بر آستین
ما نه بخود توبه توانیم ما / گر ندهی توبه ستانیم ما
نیست درین کار که گیرودار / جز تو کسی کاید از و هیچ کار
روی عبادت بتو آریم و بس / چشم عنایت ز تو داریم و بس
در کف ما مشعل توفیق نه / رو به نهان خانه تحقیق ده
اهل دل از نظم چو محفل نهند / بادهٔ راز از قدح دل دهند
رشحهٔ ازان باده بجامی رسان / رونق نظمش بنظامی رسان
پست چو خاکیست بریز از نوش / جرعهٔ ازان که چه خسرو وش
قافیه اینجا که نظامی نواست / بر گذر قافیه جامی پر است
بر سر خسرو که بلند افسرست / از کف درویش گلی درخورست
این نفس از همت دون منست / وین هوس از طبع زبون منست

ورنه از آنجا که کرمهای تست / کی بپذیرم رشته امید سست
صد چو نظامی و چو خسرو هزار / شایدم از جام سخن جرعه خوار
بر همه در شعر بلندیم بخش / مرتبه شعر پسندیم بخش
پایه نظمم ز همه بگذران / خاصه به نعت سر پیغمبران

نعت اول مبنی از تقدم حقیقت وی بر همه حقایق امکانی بحسب مرتبه و وجود روحانی صلی الله علیه و سلم

اختر برج شرف کاینات / گوهر درج صدف کاینات
جنبش اول ز محیط قدم / سلسله جنبان وجود از عدم
کلک عنایت چو رقم ساز کرد / از همه پیش این رقم آغاز کرد
مطلع دیباچه این ابجدست / پیشترین حرف که در احمدست
نقطه وحدت چو قد افراخته / از پی احمد الفی ساخته
گرد چو قطرش الف مستقیم / دایره غیب هویت دو نیم

نیمی ز آن قوس پس جهان قدم / قوس دگر ممکن و در عدم
بر هدف انداخته از شست پاک / زین دو کمان تیر زهی شست پاک
صدرنشین او بود درین پیشگاه / گفت نبیا بود و آنرا گواه
بود ز رخ شمع نبوت فروز / آب ندیده گل آدم هنوز
رفعت از او منبر افلاک را / رونق از او خطبه لولاک را
جز پی آن شاه رسالت مآب / چرخ نزد خیمه زرین طناب
جز پی آن شمع هدایت پناه / ماه نشد قبه این بارگاه
تا نه فروغ از رخش اندوختند / مشعله مهر نیفروختند
تا نه نظر بر قدمش انداختند / قایمه عرش نیفراختند
خنده او جان جهان در دمید / منصب احیا به مسیحا رسید
برق وی از وادی موسی بجست / لمعه نور آمد از آتش بدست
قامت طوبی ز قدش سایه‌ایست / سدره ز کاخ شرفش پایه‌ایست

رشحهٔ جام کرمش سلسبیل / مرغ هوای حرمش جبرئیل

نور جبین ناصیهٔ پاک او / حبل متین حلقهٔ فتراک او

نازدهش در خم فتراک و پست / عرش برین بر سر کرسی نشست

او چو خور و صبح وی است آفتاب / صبح ز خورشید بود نوریاب

گرنه فروغی ز رخش تافتی / صبح دمی این نور کجا یافتی

هست درین دایره رسمی درست / تابش مهر از پس صبح انچه هست

نورفشان اوست چه پیش و چه پس / منبع انوار همین اوست بس

جامی از آلایش خود دور باش / در صفت غرقهٔ این نور باش

نعت دوم در صفت معراجی که از آسمان بسالت وی پایه‌ایست بلند و از آفتاب جلالت وی سایه‌ایست بس ارجمند

یک شبی از صبح دلفروزتر / وز شب و روز همه فیروزتر

طرهٔ او نافهٔ دولت گشای / غرهٔ او نور سعادت فزای

بارقهٔ لطف درافشان درو / ابر عنایت گهرافشان درو

خواجه که آمد دو جهان بنده‌اش / گر دمد دولت پاینده‌اش

عشق رگ جانش کشیدن گرفت / دل پی جانانش طپیدن گرفت

بر مژه از اشک ره خواب زد / راه طلب را ز پی شک آب زد

چون نم آن ابر کرامت نثار / بازنشاند از ره مقصد غبار

قاصدی از کشور نورانیان / پاک ز آلایش ظلمانیان

آمد و آورد براقی چو برق / پیکری از نور قدم تا بفرق

اوج سپر همچو شهاب اشهبی / چرخ نمر همچو قمر مرکبی

رفتن او جستن تیر از کمان / جستن او حجت طی مکان

پیش رونده نظر از گام او / بوده بهم جنبش و آرام او

گفت که ای سیاح ابرار خیز / جرعه برین گنبد دوار ریز

ساخته عرش برین فرش را / فرش قدم کن چو زمین عرش را

راه رو آیت ما غوی | رهبر روشن نظر ما طغی
خلعت اسرا بر او انداخته | جامهٔ شب رقمش زان ساخته
پای برآورده به پشت براق | خواند بر آفاق که هذا الفراق
یافت ز بیت الحرم او را کام | زد بطواف حرم قدس گام
بود از و کام نهادن همان | در حرم قدس ستادن همان
باز از آنجا که عزم چست | روی سفر کرد بقصر نخست
شد بدر خانهٔ ماه آفتاب | یافت بیک حلقه زدن فتح باب
رفت در آن خانه بصد عز و ناز | خانه نشینان بهزاران نیاز
سجده کنان بوسه بپایش زدند | طبل دعا کوس ثنایش زدند
کای بدرت ملک و فلک ملتجی | جئت الینا ولنعم المجی
آمدی و آمدنت بس خوش است | دیدن روی تو عجب دلکش است
خاک رهت بر سر ما تاج باد | هر شب عمرت شب معراج باد

خانه بخانه همه ره سم و راه | سایهٔ طوبی شدش آرامگاه
باز برافراخت از آنجا لوا | رو سپراپرده ثم استوی
همنفسش زد نفس لو دنوت | رو شرف همنفسی گشت فوت
پای از آن پایه فراتر نهاد | عرش بزیر قدمش سر نهاد
خرقهٔ تن را ز جان بکند | بر کتفش خلعت احسان فکند
آنکه از این خرقه مجرد شده | جاذبهٔ شوق یکی صد شده
خیمه برون زد ز حد و جهات | پردهٔ او شد تتق نور ذات
زیر کی هستی او دور گشت | پرده وی پردهٔ آن نور گشت
کیست کز آن پرده شود پرده ساز | زمزمه گوید از آن پرده باز
مست ز پرده بدر این گفت و گوی | به که شود مختصر این گفت و گوی
خواجه در آن پرده چو دید آنچه دید | وانچه نیاید بزبان هم شنید
یافت اجازت که ز اقلیم راز | راحله راند بحریم مجاز

گرد گذر بر صف افلاکیان / شد ز تواضع شرف خاکیان

آمد و بر ریگ حرم پیکرش / گرم هنوز از تن جان پرورش

چون طلبیدند از آن گنج پاک / بهرهٔ خود خانه خرابان خاک

در دل هر خانه خرابی که خواست / رخت نصیبی بصوابی که خواست

بود یک لحظه در آن نیم شب / آمدن و رفتن او ای عجب

بود بلی نور زمین و آسمان / در سفر نور نگنجد زمان

عالم از آن نور بود مستنیر / دست بزن جامی و دامانش گیر

بو که از آنجا بضیائی رسی / راه بپایانی و بجائی رسی

نعت سیم منبی از بعض معجزات وی که از حد متجاوز است و نطاق نطق از احاطهٔ آن عاجز

ای ز تو شق خرقه ماه منیر / پیش تو مهر آمده فرمان پذیر

قصر نبوت تو چون شد بلند / کسر بمقصورهٔ کسری فکند

چتر فرازنده فوق سحاب / سایه نشین چتر تو آفتاب

سایه ندیدت بزمین هیچ کس / نور بود سایهٔ خورشید و بس

جانت از آلایش تن پاک بود / سایه نینداخت برین خاک تود

دیدهٔ تو هم ز پس و هم ز پیش / دیده چو چشم همه عالم ز پیش

روحی و غایب نه ز تو هیچ سوی / در نظرت هست یکی پشت و روی

شمعی و نور از تو رسد جمع را / پشتی و رویی نبود شمع را

سنگ سیه در کف تو سبحه سنج / دل سیهان زان شده آن سبحه رنج

بحر کرم موج زن از مشت تو / مقسم آن فرجهٔ انگشت تو

گرسنه و تشنه هزاران هزار / گشته از آن جرعه کش و لقمه خوار

نخل که بودش بزمین سخت پای / چست بفرموده امرت ز جای

کرد بهر سو که تو خواندی خرام / ساخت بهر جا که تو گفتی مقام

بر در غاری که گذار تو بود / وز طلب خصم حصار تو بود

پرده چرا بافت یکی جانور
بیضه برای چه نهاد آن دگر

مار پی زخمی از اهل خلاف
آمدت این بیضه گران درع باف

مایده کان بهر شبیت آمده
روزی از آن خوان ابیت آمده

یطعمنی طعمه یسقینی آب
ابیت کوارنده طعام و شراب

چون لب تو لقمه ز زغاله کرد
لقمه ز زیر لب تو ناله کرد

گفت که آلوده به زهرم مخور
گرچه بود تلخی زهر این شکر

قبضه ریگی که فشاندی ز کف
شد بصر بی‌بصران را هدف

سرمه صفت نور بصر را کفیل
بود که شد در نظر خصم میل

جامی عاجز که نوا ساز تست
بسته لب از نکته اعجاز تست

گرچه گهر دار چو تیغ آمده است
بلکه گهربار چو میغ آمده است

خواست به نعت گهر ابناک
ریخت ز رویش خوی خجلت به خاک

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم

ای سر از پرده یثرب بخواب
خیز که شد مشرق و مغرب خراب

رفته ز دستیم برون کش ز برد
دستی و بنمای یکی دست برد

توبه ده از سرکشی ایام را
باز خر از ناخوشی اسلام را

مهد مسیح از فلک آور به زیر
رایت مهدی به فلک زن دلیر

کاله دجال بنه بر خرش
رو به بیابان عدم ده سرش

افسر ملک از سر دونان کشش
دامن دولت ز زبونان کشش

باز سپار افکن از پیشگاه
داد ستم کش ز ستم کیش خواه

خامه مفتی که چو انگشت آز
شد ز رشوه لقمه ربایی دراز

دست سیاست بکش و بشکنش
همچو نی اندر بن ناخن زنش

واعظ پرگو که به پستی است بند
پایه خود کرده ز منبر بلند

چون نه بلندیست ز سر عرش بخش / منبر او بر سر او خرد کن
صومعه را قاعدهٔ تازه نه / رخت خرابات بدروازه نه
بدعتیان را ره سنت نمای / عزلتیان را در عزت گشای
خرقهٔ تزویر بصد پاره کن / جان غرور از تن آواره کن
شعله فکن خرمن ابلیس را / مهره شکن سبحهٔ تلبیس را
گنج تو در خاک نهان دیر ماند / نور تو غایب ز جهان دیر ماند
پرتو روی تو که هست آفتاب / بود از کشور دین نور یاب
برق فراق تو جهان سوز شد / مشعل یارانت شب افروز شد
مشعلشان چرخ چو بی نور کرد / صبح هدی را شب دیجور کرد
ظلمت بدعت همه عالم گرفت / بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت
کاش شد از اوج عروجت رجوع / باز کند نور جمالت طلوع
دیدهٔ عالم بتو روشن شود / گلخن گیتی ز تو گلشن شود

دولتیان

دولتیان از تو علم بر کشند / ظلمتیان رو بعدم در کشند
جامی از انجا که هوادار تست / روی تو نادیده گرفتار تست
گر لب جانبخش تو فرمان دهد / بر قدمت سر بنهد و جان دهد

نعت پنجم در اداب ضراعت امیدواران طلب شفاعت گناه کاران

ای عربی نسبت امّی لقب / بندهٔ تو هم عجم و هم عرب
زشک خورت نافه از اوج ناز / مغرب تو یثرب و مشرق حجاز
گرد پسرت ابطحی و یثربی / خاک درت مشرقی و مغربی
تیغ عرب زن که فصاحت تراست / صید عجم کن که ملاحت تراست
گر بقلم غالیه پیما نیستی / یا بخط انگشت نما نیستی
صبح تو کو دود چراغی مدار / باغ تو کو پای کلاغی مدار
چون ز تو خوانند و نویسند هم / گر تو نخوانی نه نویسی چه غم

از تو سیه رایت سفیدی امید — به که سپاسی تهی بر سفید
خواندنتا این کس که سخن رانده — دور روا زابجد اخوانده
گوش جهان کاه خدا خوانیت — درج گهر شد ز سخن دانیت
گر شبه ماند ازین درج دور — یا شرری ند هد ازین برج نور
زان نشر و تهمتی این درج را — زین نرسد ظلمتی این برج را
لعل لب جون شکر افشان کند — کشور جان را شکرستان کند
طوطی طبعم که ثنا خوان تست — در هوس یک شکر افشان تست
بو که کنم تازه ثنا خوانیی — ای شکرستان شکر افشانیی
خار جفان بخت بر اهم گناه — لب بگشا عذر گناهم بخواه
تا قند این بار گر دل مرا — بوی رهایی رسد از من مرا
رسته ز خود بوسه بخاکت دهم — رو بدر روضه پاکت نهم
خاطر گویا و زبانی خموش — از دل پرجوش بر ارم خروش

گویمت ای خواجه فقیرم ببین — عجز و نگونساری و پیرم ببین
شد الفم لام ز غمهای ژرف — گوش کن از حال من این یک دو حرف
آمده ام با همه الا بستی — منتظر بخشش و بخشایشی
دایره کش کرده ام از انگشت دست — تا نهدم دور فلک پشت دست
گرده ام این دایره حصن امان — از خطر چرخ و خطای زمان
از همه افات نشینم سلیم — بر در بار تو جو جامی مقیم

در منقبت قطب الطریق غوث الخلایق خواجه بهاء الملة و الدین محمد البخاری المعروف بنقشبند قدس الله تعالی سره

درخم این دایره نقش بند — چند شوی بند بهر نقش چند
نقش رها کن سوی بی نقش رو — دیده بهر نقش چه داری گرو
نقش چو پرده است و تو را فسرد گی — مایل پرده شده از پرد گی

بر نکشد از پرده کسی این پرده را / گرم کن از دوی دل افسرده را

رستن ازین پرده که بر جان تست / بی مدد پیر نه امکان تست

وان گهر پاک نه هر جا بود / معدن آن خاک بخارا بود

سکه که در یثرب و بطحا زدند / نوبت آخر به بخارا زدند

از خط آن سکه نشد بهره‌مند / جز دل بی‌نقش شه نقشبند

خواجه پیسته ز سر بندگی / وصف صفوت کمر بندگی

تاج بها بر سر دین او نهاد / قفل هوا از در دین او گشاد

قطب یقین نقطهٔ توحید اوست / خلعت دین خرقهٔ تجرید اوست

سر فنا را کس ازو به نگفت / در بقا را کس ازو به نسفت

اول او آخر هر منتهی / آخر او جیب تمنا تهی

سایهٔ او را قدم فرش سای / پایهٔ او را به سر عرش جای

صورت او پیست نمیران شرع / جان وی و زندگی از جان شرع

حق

خوش طلبان را نظرهای خاص / داده ز اندیشهٔ باطل خلاص

هر که بدان گنج عنایت رسید / رخت بدایت به نهایت کشید

راهنمای سفر اندر وطن / خلوتیی دایره در انجمن

گام زده بی همدمی هوش دم / در نگه گشته نظرش از قدم

بس که ز خود کرده به سرعت سفر / باز نمانده قدمش از نظر

وقت توجه شده خم چون کمان / از جلهٔ خلوتیان سر گران

بین که چه پیسان کرده دو صد قافله / صید کمانی و کمان بی چله

چون ز نشانها به بیان آمده / محو نشانهاش نشان آمده

یافته در طی مقامات خویش / بی‌صفتی را صفت ذات خویش

سلسلهٔ نسبت پیران او / عروهٔ وثقی ره پیران او

افکند آوازهٔ آن سلسله / در صف شیران جهان زلزله

سفله که نامش تجارت برد / نام خود از لوح بصارت برد

دیدهٔ خفاش بود در زکور / ور نه ز خورشید نبودی نفور
طایر روحش که ازین کهنه دام / سدره نشیمن شد و طوبی مقام
باد بفرخنده مقر مستقر / عند ملیک صمد مقتدر

در دعای دولتخواهی جناب ارشادپناهی
خواجه ناصر الدین عبید الله ادام الله تعالی
ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

زد بجهان نوبت شاهنشهی / کوکبهٔ فقر عبید اللهی
آنکه ز حریت فقر آگه است / خواجهٔ احرار عبید الله است
روی زمین کش به سپروی بست / در نظرش چون رخ یک ناخن است
یک رونی ناخن که بدست آیدش / کی بره فقر شکست آیدش
لجهٔ بحر احدیت دلش / صورت کثرت صدف ساحلش
باشد از آن لجه نه تا قعر یاب / قبهٔ نه توی فلک یک حباب
داده چو نم کلک گهرریز را / شسته بنم نامهٔ چنگیز را
خامهٔ او کرده ز نسخ رقاع / محو خط نامهٔ ظلم از بقاع
رقعهٔ او نور ده هر سواد / بقعهٔ او ثانی خیر البلاد
تاجوران حلقه بگوش درش / یافته فر از رخ فرخ فرش
از لب شیرین چو شکر ریخته / قوت روان با شکر آمیخته
گشته ملایک مگس خوان او / راتبه خوار از شکرستان او
حلقهٔ اصحاب که گرد وی اند / بهره ور از زاد و ورد وی اند
دایرهٔ جمع سرامنیت است / مرکز آن نقطهٔ جمعیت است
هست بآن کعبهٔ صدق و صواب / نسبتشان سلسلهٔ زرناب
تا ابد آن سلسله پیوسته باد / گردن ایام بدان بسته باد

در فضیلت مطلق
سخن که در فضیلت

در مطلع سخن است

پیشترین نقطه باغ سخن / هست نسیم چمن آرای کن
صبحدم آن نفحه چو برخاسته است / خشک و تر این چمن آراسته است
زان نفس اول قلم سر زده / سبزه بستان عدم بر زده
گرچه قلم داد سخن داده است / بی سخن او هم ز سخن زاده است
چون ز سخن زاد سخن در گرفت / پرده ازین راز کهن برگرفت
هست سخن پرده کش رازها / زنده کن مرده آوازها
نغمه خنیاگر بستان سرای / مرده بود بی سخن جان فزای
هر که نفس را کند اثبات جان / جز سخن خوش نبود جان آن
هست نفس قالب و جانش سخن / این نفس از زنده دلان گوش کن
گرچه سخن هست گهرها بیاد / در گرهش بین گهر صد بیاد
هر که ازو بهره برد بلکه به / بسته در آن کو گهر دیگر گره

حرف اگر زیر شود یا زبر / نیست گره پیش خرد جز گهر
نیست سخن بسته این صوت و حرف / مرغ سخن راست نوایی شگرف
هرچه فتد بسته ای زان دولت / معنی نو گردد ازان حاصلت
شمس سخن زان سخن است آن همه / جان سخن را چو تن است آن همه
لاجرم آنان که ز کار آگهند / گفته جهان را کلمات اللهند
زانکه بیان منهی غیب است از درون / میدهد اسرار نهانی برون
مطرب خوش لهجه بیان در نواست / گنبد فیروزه ازان پر صداست
خیز و بگذار درون آیکی / نرگس بینا بگشا اندکی
از پی گوشی که کند فهم راز / بین دهن گل چو لب غنچه باز
سوسن آزاد زبان در زبان / مرغ سحرخیز فغان در فغان
کاشف اسرار و معانی همه / عرضه ده گنج نهانی همه
این همه خود هست ولی آدمی / کس نزده پیش در محرمی

کشف حقایق بزبان وی است / حل دقایق ز بیان وی است
چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت / از دم او نغمهٔ اعجاز یافت
زر سخن را چو نمودم عیار / از سخن زر چه کشم بار عار
چون فلک از انکه ترازو نهی / زر به و مهر بیک سو نهی
پلهٔ دیگر صدف در کنی / وز سخن همچو درش پر کنی
زر سبک پایه شود چرخ پای / در گرانمایه نجنبد ز جای
جامی اگر هست ترا گوهری / پای شد اندکش از سروری
بر زر هر سفله منه چشم آز / همچو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن سحریست مشحون بلآلی مکنون و جواهر گوناگون

ای پر آوازه ز کوس سخن / شاهد جانهاست عروس سخن
طرفه عروسی که ز زیور تهی / آید ازو دلبری و دلدهی
چونکه بزیور شود آراسته / طعنه زند بر مه ناکاسته
چون گهر نظم حمایل کند / غارت صد قافلهٔ دل کند
چون کند از قافیه خلخال پای / پای خردمند بلغزد ز جای
چون ز دو مصراع کند ابروان / رخنه شود قبلهٔ پیر و جوان
معنی رنگین چو کشد غازه اش / باغ شود دل ز گل تازه اش
من که ز هر شاهد وی زاهدم / عمر تلف کردهٔ این شاهدم
عقد حمایل که بر او جلوه داد / عقدهٔ صبر از رگ جانم گشاد
دل که گرانمایه ز اقبال اوست / طوق کش حلقهٔ خلخال اوست
ابروی او گرچه نه پیوسته است / راه خلاصی بر خم بسته است
ماشطه کار آرایشش آغاز کرد / غازه ز خون جگرم ساز کرد
روز و شب آوارهٔ کوی وی ام / شام و سحر در تک و پوی وی ام
شب که مرا دل سوی او رهبر است / گر پیم از زانو و پا از سر است

از مدد همت والای خویش — بر سر کرسی چو نهم پای خویش

بار کشم پای ز دامان فرش — پر بدر آرم ز گریبان عرش

جامهٔ جسم از تن جان برکشم — خامهٔ نسیان بجهان درکشم

بلکه ز جان نیز مجرد شوم — جرعه کش باده سرمد شوم

باده ز جام جبروتم دهند — نقل ز خوان ملکوتم دهند

ساقی سلسال دهم سلسبیل — مطربم آواز پر جبرئیل

ساقی و مطرب بهم آمیخته — نقل معانی همه جا ریخته

بهره چو برگیرم از آن بزمگاه — وز پی رجعت کنم آهنگ راه

هرچه دهد دستم از آن خوان پاک — زله کنم بهر حریفان خاک

بر طبق نظم بدست ادب — بر نمطی دلکش و طرزی عجب

پرده ز تشبیه و مجازش کنم — تحفهٔ هر محفل رازش کنم

جامی اگر اهل دلی گوش کن — سامعه را بدرقه گوش کن

هوش بدین تحفهٔ عیسی سپار — تا خردت نام نهد هوشیار

در تنبیه سخنوران هنرپرور بر آنچه در باب شعر است تا مقبول طبایع و مطبوع اسماع افتد

قافیه سنجان چو در دل زنند — در سخن تیره دلان گل زنند

روی چو در قافیه سنجی کنند — پشت برین دیر سپنجی کنند

تن بگذارند و همه جان شوند — کوه هنرند و کان شوند

جان کنی و کان کنی آیین شان — صیرفی چرخ گهر چین شان

ای که درین کار جگر خورده‌ای — گوهر رنگین بکف آورده‌ای

گوهر این کان همه یکرنگ نیست — لؤلؤ عمان همه هم سنگ نیست

گوهر و لعل از دل کان مطلب — هرچه بیابی به از آن مطلب

هر که بخس کرد قناعت خسیست — به طلبی کن که به از به بسیست

تا شده از خوی بدت دل تهی — کی رسد از نظم تو بوی بهی

هر چه بدل هست ز پاک و پلید / در سخن آید اثر آن پدید
جیفه چو بندد دهن جوی تنگ / آب روان گیرد ازو بو و رنگ
چون گره نافه گشاید نسیم / غالیه بو گردد و عنبر شمیم
نظم که نسبت بگهر باشدش / به ز گهر باشد اگر باشدش
لفظ جهان گشته و معنی غریب / لیک نه بیگانه ز فهم لبیب
قافیه کم یاب چو دیبای چین / وزن پسندیده چو ماء معین
نی رقم کلک تکلف برو / نی کلف داغ تصلف برو
یافته از صنعت و دقت جمال / لیک نه بیرون ز حد اعتدال
شاهد پرورده بصد غنج و ناز / هیچش مشاطه ندارد نیاز
بر رخش از غالیه مشکسای / خوب بود خال ولی یک دو جای
خال که از قاعده افزون فتد / بر رخ معشوق نه موزون فتد
حال جمالش بتباهی کشد / روی سفیدش بسیاهی کشد

این همه گفتیم ولی زین شمار / چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلک از شور اوست / خوان سخن را نمک از شور اوست
جامی اگر در سرت این شور نیست / خوان سخن گر تهی و دور نیست
مرد کرم پیشه کجا خوان نهد / مائده ز آغاز نمکدان نهد

در کشف پرده از حقیقت دل و در بیان آنکه دل در پهلوی صاحب دل دل شود

گلبن جان را که بگل کاشتند / آرزوی غنچهٔ دل داشتند
چون ز گل این گلبن سر بر کشید / غنچهٔ نورستهٔ دل بر دمید
درج درین غنچه چو اوراق گل / هر چه در آفاق چه جزو و چه کل
چیست بیان آیت تفصیل او / کون و مکان دفتر تحصیل او
چرخ فلک وانچه بود در خمش / وانچه خرد نام نهد عالمش
در سعت دایره دل کم است / این همه چون قطره و دل قلزم است

آنکه خدای همه گنجد درو / این همه پیداست چه سنجد درو
این که پس پرده تن در کیست / دست خوش زندگی و مردگیست
مظهر اسرار دل آمد نه دل / مطرح انوار دل آمد نه دل
دل اگر این مهره بود و گل است / فرق بدین مهره زخر مشکل است
لاف خردمندی ازین مهره چند / خر هم ازین مهره بود بهره مند
هر که بدین مهره چو خر دل نهاد / در گرانمایه بخر مهره داد
تا نکنی روی بدریا دلی / نبودت از گوهر دل حاصلی
تا نزنی خیمه به پهلوی پیر / همچو دل از دل نشوی بهره گیر
هست دلت بیضه مرغی نکو / بی اثر پرورش و جنبش درو
تا که بجنبش رسد آنگه پرش / زیر پر پیر دهش پرورش
پیر که باشد شه کون و مکان / خواجه ده داد و ستد کن فکان
تخت نشانی ز سر افکندگی / تاج سرش خاک در بندگی

تن شده چون موی ز بیم و امید / موی شده از ظلمت هستی سفید
چون مه نو لیک بجهدی تمام / پشت دوتا کرده بخدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب / نور کف کرده چو موسی بجیب
زندگی دل چو مسیح از دمش / سبزی جان چون خضر از مقدمش
طلعت او نور سعادت فشان / خلعت او دامن دولت کشان
علم یقین برده بچرخش علم / گشته وی از عین یقین دیده نم
سینه پاکیزه اش از کبر و کین / حقه پر گوهر حق الیقین
صحبتش اکسیر مس هر وجود / همتش ایثار کن بحر جود
جامی اگر نقد یقین بایدت / جدی و جهدی به ازین بایدت
پا بکش از هرچه بود زان گزیر / دامن اقبال چنین پیر گیر

صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب
طی به تخمین در رسیدن مرید بواسطه وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان / روز شد اندر تتق شب نهان
پرده شب روی زمین را نهفت / ظلمت شک نور یقین را نهفت
برق هدایت ز سحاب کرم / شعله برافراخت علم بر علم
چشم گشادند همه روشنان / ظلمتیان را همه چشمک زنان
کاشب از آنجا که طلبکاریست / نی شب خفتن شب بیداریست
چشم من از چشمک شان باز شد / دولت بیداریم آغاز شد
روشنیی در دل تنگم فتاد / تیرگی غفلتم آمد بیاد
آه تاسف ز دلم تاب زد / اشک تاسف بگلم آب زد
پنجه ز گریبان وفا بر زدم / دست بدامان دعا در زدم
بهر دعا از گره مشت من / بند گشا گشت سر انگشت من
دست طلب بر فلک افراختم / تیر دعا بر هدف انداختم
گفتم کای قبلهٔ آزادگان / راه نمای ره افتادگان

صنع تو اکسیر هر جا مسی / فضل تو سرمایه هر مفلسی
همت دون رونق دینم ببرد / ظلمت شک نور یقینم ببرد
پیش رهم رهبر دینی فرست / بهر شبم شمع یقینی فرست
لب ز دعا نیک نگشته هنوز / وقت تضرع نگذشته هنوز
ناگهم از دور چراغی نمود / در دل من نور فراغی فزود
پیشتر آمد علم نور گشت / رنگ زدای شب دیجور گشت
چون علم نور گریبان شکافت / طلعت خضرش ز گریبان بتافت
خضر چگویم که چو خضرش هزار / بود ز سرچشمه دل جرعه خوار
آب خضر آتش سوداش داشت / زندگی از باد مسیحاش داشت
چشم من القصه چو بر وی فتاد / شعله درین خشک شده نی فتاد
نور یقینم ز درون بر فروخت / خار و خس وهم و گمانم بسوخت
زود بجستم چو مصلی ز جای / همچو مصلاش فتادم بپای

روی چو نعلین بپا سودمش / پای ز پس بوسه بفرق سودمش

دست کرم کرد بفرقم دراز / کای پسر تو خاک براه نیاز

روی بمن کن که حبیب توام / نبض بمن ده که طبیب توام

ره که برین مرحله‌ام داده اند / خاص برای تو فرستاده اند

باز نما علت بیماریت / شرح ده اسباب گرفتاریت

گفتمش ای خضر مسیحا نفس / خضر و مسیحا توئی امروز و بس

از قدمت سبزهٔ عیشم دمید / وز نفست ذوق حیاتم رسید

عین شفا شد ز تو بیماریم / به ز صد اطلاق گرفتاریم

صحت من دولت دیدار تست / شربت من لذت گفتار تست

روی تو شد حجت ایمان من / نور یقین زد علم از جان من

آنچه رسید از تو بجان سقیم / باشد از آن حجت و برهان عقیم

وانچه شدم از تو بآن ره شناس / منتج آن نیست دلیل و قیاس

بر من ازین پس غم و باری نماند / بر رخ مقصود غباری نماند

لیک ازین بیم ز پا اوفتم / گر تو مبادا که جدا اوفتم

اختر بختم متواری شود / صبح یقینم شب تاری شود

گفت که جامی مشو اندیشناک / چون شدت آینه اندیشه پاک

باش همیشه ز ره دل بمن / آینه‌ات دار مقابل بمن

ما ز فروغی که ز من بر تو تافت / دانش تو دید شود دید یافت

یافت ترا از تو رهاند تمام / جمله یکی باشد و بس والسلام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم مرید بنور عین الیقین

صبح که بر حاشیهٔ این چمن / زد علم نورفشان نسترن

ریخت ازین گلشن فیروزه فام / شاخ شکوفه ورق سیم خام

باد سحرخیز گل افشان رسید / رخت سپلو کم بگلستان کشید

جلوه گهی یافتم آراسته / سوی بسی جلوه گران خاسته
بلکه یکی صومعه و بسته صف / اهل صفا کرده روی از هر طرف
سبزه مصلا ز کجا ساخته / کرده بگرد چمن انداخته
سبز لباسان بخشوع تمام / کرده ببالای مصلا قیام
مرغ چمن زمزمه پرداز همه / کرده ادا ورد نماز همه
جسته خیار از شرف اوقات را / دست برآورده مناجات را
او بمناجات چو تلقین شده / پشتری با همه آمین شده
گل که بتجرید بود رهنمون / نقد خود آورده ز خرقه برون
غنچه بتعلیم طریق ادب / از سخن و خنده فرو بسته لب
کرده بنفشه چو مراقب نشست / با قد خم داده سر افکنده پست
نرگس آگه که همه دیده بود / گفت چو دیدش نه پسندیده بود
دیده جهان بین نشود جز بد و پست / کور بود هر که نه بینا بادوپست

کحله لاله شده سرمه سای / میل زمرد بدرون داده جای
یا بمیانش الفی کرده راه / گشته پی نفی سوا لا آله
قمری و بلبل زده راه سماع / مستمعان کرده بوجد اجتماع
بر دف گل برگ جلاجل شده / شاخ ز رقت متمایل شده
من بچنین وقت پر از یاد پیر / جان و دلی شاد بارشاد پیر
آتش شوقش ز درون شعله کش / برده ز من صبر و سکون شعله وش
گرد چمن طوف کنان می‌شدم / جامه دران نعره زنان می‌شدم
روی نمود آدمی با جمال / هست نه و نیست نه همچون هلال
چشم گشادم بتامل که کیست / وآمدنش سوی چمن بهر چیست
در دلم افتاد که پیر منیست / صیقل مرآت ضمیر منیست
پرده دوری چو شد از پیش دور / دیدمش آن موج فشان بحر نور
پیش دویدم که سلام علیک / روحی و نفسی و فؤادی لدیک..

گفت جوانی که چو آب حیات / داده ز اندیشهٔ مرگم نجات
از لمعات رخ و نور جبین / چشم مرا ساخت چو دل تیزبین
شد مدد نور نظر نور دل / گشت بصیرت به بصر متصل
آنچه دل از پیش بدان پسته بود / پیش بصر جمله هویدا نمود
دید که عالم ز سمک تا سما / نیست بجز واجب ممکن نما
هستی واجب یکی آمد بذات / هست تعدد ز شیون و صفات
کثرت و صورت ز صفاتست و بس / اصل همه وحدت ذاتست و بس
بحر یکی موج هزاران هزار / روی یکی وآینها بی شمار
دیده چو شد بهره ور این سان ز پیر / گفتمش ای خواجهٔ روشن ضمیر
دیده ز یمن نظرت یافتم / وز همه با یمن ترت یافتم
آنچه مرا از نوالت رسید / سبزه ز باران بهاری ندید
وآنچه ز مهرت بدل و دیده تافت / ذره ز خورشید درخشان نیافت

مدح تو نی حوصلهٔ چون منست / منقبت جان نه حد هر تنست
گفت که جامی تو کجایی هنوز / باش که تا صبح برآید بروز
راه سلوک تو بپایان رسید / دانش و دید تو بوجدان رسید
فارغ ازین چشم و دل و جان شوی / هرچه بدیدی بیقین آن شوی

صحبت سیوم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود از حقه حق الیقین

چاشت که خورشید علم برفراشت / ظلمت سایه بزمین کم گذاشت
هر علم از سایه فزاید پناه / جز علم خور که بود سایگاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه / سایه شد از دشت گریزان بکوه
چهره چو افروخت ز نیلی تتق / زیب دگر یافت افق تا افق
سایهٔ ظلمت ز جهان دور شد / ظلمت سایه همگی نور شد
من بچنین روز ز ادبار خویش / تیره چو سایه پس دیوار خویش

تنگ شده بر دل من شهر و کوی
طوف کنان تافتم از شهر روی

پای نهادم بتماشا و گشت
رخت کشیدم سوی صحرا و دشت

عاقبتم گشت بدشتی کشید
کش نه کران بود نه پایان پدید

بادیهٔ بس چو صحن امل
دور چو از دیدهٔ غافل اجل

پس که بپر افراخته زو گردباد
خیمهٔ گردون شده ذات العماد

صد گله گورش ز یمین و یسار
صد رمه آهوش بهر مرغزار

هر کرا اسپ شکار افکنان
آهو و گورش نشده تک زنان

بهر رهایی ز سگ تیز تاز
روبهش از حیله گری رست باز

آنچه درو خواب بود از اضطراب
دیدهٔ خرگوش ندیده بخواب

کنده ددانش همه دندان آز
از جگر خویش شده طعمه ساز

بود عجب بادیهٔ دلگشایی
شوق درو قوت پای آزمای

در هوس پر دمی میزدم
در طلب وی قدمی میزدم

سیر من آخر بمقامی رسید
کز طرفی مژده کامی رسید

در پی آن کام شدم گام زن
تا بره در خور من آرام زن

تا بفلک رنگ یکی سبزه زار
کرد چو خورشید یکی چشمه سار

بر لب آن چشمه وضو کرده پیر
نور فشان چهره چو بدر منیر

سبق نمودم بدعا و سلام
پیش کزم هم بسبق احترام

گوش کرامت بخطابم نهاد
درج حقیقت بجوابم گشاد

لطف جوابش چو نسیم بهار
بند گشاد از دل من غنچه وار

کرد چو آن بندگشایی مرا
داد ز هر بند رهایی مرا

رشتهٔ من از گره قید رست
بر گرهم گوهر اطلاق بست

قطرهٔ ناچیز بدریا رسید
هستی خود را همگی بحر دید

در صور بحر چو موج و بخار
یافت همه جلوهٔ خویش آشکار

چون شدی کو هر سوی دریا شتافت
هیچ گهر جز گهر خود نیافت

چون بتماشا سوی خود بنگریست / هیچ ندانست که جز بحر چیست

جامی اگر زانکه زدی پست و پا / تا که بدین بحر شدی آشنا

غرقهٔ بحر احد غواص شو / طالب در و گهر خاص شو

در دل اگر شعلهٔ حالیت هست / لایق آن چیست مقالیت هست

سوخته شعلهٔ حالات باش / ساخته شرح مقالات باش

مقالهٔ اول در آفرینش عالم که آیینه جمال اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد خلوتکده غیب از نخست / بود پی جلوه کمر کرده چست

آینه غیب نمایش داشت / جلوه نمایی همه با خویش داشت

ناظر و منظور همو بود و بس / غیر وی این عرصه نه پیمود کس

جمله یکی بود و دویی هیچ نه / دعوی مایی و تویی هیچ نه

بود قلم رسته ز زخم تراش / لوح هم آسوده ز زخم خراش

عرش قدم بر سر کرسی نداشت / عقل پی نام و ره پرسی نداشت

دایره چرخ بصد دخل و خرج / بود بمضمون یک نقطه درج

بود درین مهد فرو بسته دم / طفل موالید بخواب عدم

دیده آن شاهد نابود و پس / معنی معدوم چو موجود و پس

گرچه همی دید در اجمال ذات / چشم تفاصیل شئون و صفات

خواست که در آینه‌های دگر / بر نظر خویش شود جلوه گر

درخور هر یک ز صفات قدم / روی دگر جلوه دهد لاجرم

روضهٔ جانبخش جهان آفرید / باغچهٔ کون و مکان آفرید

کرد ز هر شاخ گل و برگ و خار / جلوه او چون دگر آشکار

سرو نشان از قد رعناش داد / گل خبر از طلعت زیباش داد

غنچه سخن از شکرش کرد ساز / قفل ز درج گهرش کرد باز

سبزه ز کلک غالیه تر سرشت / پیش گل اوصاف خط او نوشت

[illegible]

شد هوس طرّهٔ او باد را / بست گره طرّهٔ شمشاد را
نرگس جماشش از آن چشم مست / زد ره مستان صبوحی پرست
فاخته با طوق تمنای سرو / زد نفس شوق ز بالای سرو
بلبل نالنده بدیدار گل / پرده گشا گشت ز اسرار گل
کبک دری پا بچپا بر زده / زد پی سبزه قدم سر زده
قمری بنهاده بشمشاد دل / سوخت بداغ غم او شاد دل
مرغ سحر ساخت بناز و عتاب / در نظر نرگس بیدار خواب
حسن بهر جا که ز دل قصه سر / عشق شد از جای دگر جلوه گر
حسن بهر چهره که رخ بر فروخت / عشق از آن شعله دلی را بسوخت
حسن بهر طره که آرام یافت / عشق دلی آمد و در دام یافت
حسن چو از غمزه بگیرد وعدی / عشق هم از وی بگریزد دلی
حسن بهر لب که شکر خنده کرد / عشق دلی را بغمش زنده کرد

قالب و جانند بهم حسن و عشق / گوهر و کانند بهم حسن و عشق
از ازل این هر دو بهم بوده‌اند / جز بهم این راه نپیموده‌اند
هستی ما هست ز پیوندشان / نیست گشا و همه جز بندشان

حسن ز نسبت عشق شیدا دل
عشق ز نسبت حسن بیدار دل

حکایت شیخ روزبهان قدس سره با بیوه که میوهٔ دل خود را بصبوری می‌آموخت و آتش حرمان سپیدپلان می‌افروخت

روزبهان فارس میدان عشق / فارس پیازانشه ایوان عشق
پیش وی از پرده سرایی رسید / از پس آن پرده صدایی شنید
کز پسر مهر و شفقت مادری / گفت بخورشید لقا دختری
کای بجمال از همه خوبان فزون / پای منه مردم از ایوان برون
ترسم از افزونی دیدار تو / کم شود اندوه خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود / گر همه مثل جان بود ارزان بود
شیخ جوان زمزمه را گوش کرد / تر محبت ز دلش جوش کرد

بانگ برآورد که ای کند پیر / از دلت این نقش هوس گند گیر
حسن نه آنست که ماند نهان / گرچه بود پرده جهان در جهان
حسن که در پرده مستور نیست / زخم هوس خوردهٔ منظور نیست
ماند در چادر مستور خویش / جا نشود منظر منظور خویش
جلوه که لحظه تقاضا کند / بهر دلی دان که تماشا کند
تا ز غم عشق چو شیدا شود / کوکبهٔ حسن هویدا شود
جامی اگر زندهٔ پاینده‌ای / در صف عشاق نشیننده‌ای
پی‌ره ز خاک قدم عشق گیر / زنده بزیر علم عشق میر

مقالهٔ دویم در بیان آفرینش آدم که آئینهٔ ذات و مظهر جمعیت اسما و صفات آفریننده است سبحانه تعالی

پیش که از ابر صفا نم نبود / ریشهٔ گل صفوت آدم نبود
بود جهان یک یک آئینها / بلکه سراسر همه گنجینها
بر سر هر گنج طلسمی دگر / نقد در و گوهر اسمی دگر
لیک نشانی ز مسما نداشت / مظهر جمعیت اسما نداشت
شاه ازل خواست جهان مظهری / چید ز دریای قدم گوهری
ساخت دلش مخزن اسرار خویش / کرد رخش مطلع انوار خویش
هرچه عیان داشت برو خرج کرد / هرچه نهان خواست درو درج کرد
شد ز ره صورت و معنی بهم / مجمع بحرین حدوث و قدم
علم الاسما رقم دفترش / خمر طینه صدف گوهرش
گونه گندم بادمش سپرد / نامش از آن روی خرادم ببرد
سایه باوج فلک انداختش / سجده که فوج ملک ساختش
جز سر فرقت زدگان هر که بود / چهره بخاک ره آن پاک سود
بزم کرامت ز رخش بر فروخت / هرکه رخش دید بر آن دیده دوخت
چون برخش چشم همه تیز دید / نیل عصی آدم بر وی کشید

بار بجالش پی دفع گزند | تابش از تاب علیه افکند

تیرگی معصیتش دور شد | ظلمت نیلش علم نور شد

سیر وجودش بلطافت رسید | دور کالش بخلافت کشید

کشور اسمای الهی گرفت | مملکت نامتناهی گرفت

پرتو او بر زن و بر مرد تافت | هر که ازو هرچه طلب کرد یافت

آینه شد که برو چشم کس | چون نظر انداخت خدا دید و بس

بلکه نبود از دل ظلمت زدای | شاهد و مشهود درو جز خدای

ای بره دور و درشت آمده | وز کمرش پشت بپشت آمده

پشت وفا بر کمر او مکس | دست جفا در کمر او مکس

حیف بود صورت آدم ترا | معنی شیطان شده همدم ترا

سهل بود جلد کتاب کریم | بسته بر افسانهٔ دیو رجیم

دلق صفا در بر و زیر بغل | کرده نهان دفتر زرق و حیل

گرگ دلی صورت یوسف که چه | صورت اگر نیست بیوسف که چه

اصل که معنیست چو بگذاشتی | دل بسوی فرع چرا داشتی

قدرشناس گهر خویش باش | صیرفی سیم و زر خویش باش

گر ز زر خالص شده خوش ترا | ورنه چه جاریست ز آتش ترا

آتشی از سوز طلب بر فروز | هر غش و غلی که بیابی بسوز

جوهر دل را ز غرض پاک کن | چشم خرد را ز غرض پاک کن

دامن جان درکشش از آلودگی | نیست در آلودگی آسودگی

بند ز تن بگسل و آزاده شو | نفس دوی دور کن و ساده شو

زاد مریدان ره آزادگیست | شیوهٔ آینه دلان سادگیست

ساده ولی باش پسندیده ذات | پاک ز زنگ صور کاینات

تا چو ازین مرحله بیرون شوی | همنفس شاهد موزون شوی

نقش نگاری شوی آینه نه | کش نبود هیچ ز آینه به

حکایت مسافر کنعانی که بر مصر از معانی آینهٔ نورانی پیش وی یوسف نهاده

یوسف کنعان چو بمصر آرمید / صیت وی از مصر بکنعان رسید
بود در آن عمکده یک دوستش / پر شده مغز وفا پوستش
ره بسوی مصر جمالش سپرد / آینه بهر ره آورد برد
یوسف ازو کرد نهانی سؤال / کای شده محرم بحریم وصال
در طلبم رنج سفر برده‌ای / زین سفرم تحفه چه آورده‌ای
گفت بهر سو نظر انداختم / هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینه بهر تو کردم بدست / پاک ز هر گونه غباری که هست
تا چو بآن دیدهٔ خود وا کنی / طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه افزون ز لقای تو چیست / گر روی از جا تو بجای تو کیست
نیست جهان را بصفای تو کس / غافل ازین تیره دلانند و بس

جامی ازین تیره دلان شسته باش / صیقلی آینهٔ خویش باش
تا چو تبابی رخ ازین تیره جای / یوسف غیب تو شود رونمای

مقالهٔ سیم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت ما و طین است بلکه بسعادت اسلام و دین است و اول ارکان این سعادت اقرار است بکلمتین شهادت

ای که در دولت دین کم زنی / چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی درست / همچو کمان کرده یقینی درست
گر بود این پیکر گل آدمی / رو در و دیوار ندارد کمی
بلکه فزون باشد ازو در نمود / مهرهٔ دیوار بسلک وجود
آدمی پشت بر ایام کن / روی بمعماری اسلام کن
پیش شریعت ره اسلام پنج / میرسد ارکان چو [illegible] پنج
رکن نخستش که شهادت بود / راه خلاف آمد عادت بود

هست دو ره هر دو بهم متصل / کام زنان زین دو ره ارباب دل

آن یکی اقلیم الهی گشای / شد به خدایت ره وحدت نمای

وان دگرت گنج فتوت فشان / برده به دهلیز نبوت کشان

ور به نهایت نگری یک ره است / عاقبت هر دو از آن الله است

هست یکی ظرف به غایت شگرف / ناطقه‌ات ساخته از صوت و حرف

نیست بجز شهد سعادت درو / هر الف انگشت شهادت درو

دست درین شهد ز عادت برآر / چون الف انگشت شهادت برآر

بو که ز منشور سعادت نویس / یابی ازین شهد یک انگشت لیس

خامه به هر صفحه که بنگاردش / از مگس نقطه نگه داردش

یعنی ازین شهد که صافی فتاد / هر که مگس طبع بود دور باد

لام الفش هست درین دیولاخ / گردن دیوان هوا را دو شاخ

بلکه چو پرگار روش آمد پدید / خط عدم گرد دو عالم کشید

الف قطع آمده مقراض وار / تا سری زانچه نیاید بکار

چون زد و انگشت ولی تیز دست / قید تعلق همه از هر چه هست

چرخ که آمد به تو مقراض ده / اطلس او در دم مقراض نه

بار ده از همت والای تو / خلعت توحید به بالای تو

شاهد هر جان که بود دلفریب / یافته زین خلعت زیباست زیب

بیشه توحید درین دامگاه / شیردلان را بود آرامگاه

شیردلی روی درین بیشه کن / همدمی شیردلان پیشه کن

با همه هم بیشه و هم پیشه باش / یکدل و یکروی و یک اندیشه باش

روی درو کن که ترا روی داد / صد در امید برویت گشاد

چشم بر آن کن که ز روز نخست / روشنی چشم جهان بین تست

دست در آن زن که ازو شد بپای / قامت قدرت به فلک فرسای

صانع بیچون که ترا آفرید / با تو بگوییم که چرا آفرید

باش سپاس پیش نعمت یکی / نه یکی از کمی و اندکی
بلکه یکی زاندک و بسیار پس / صد قدم از اندک و بسیار بیش
چون شناسی و بادشهی بری / پیش نهی پای پرستشگری
روی بمحراب عبادت کنی / کسب سبقهای سعادت کنی
هرچه کند بنده بروزین و گاه / آخر از آن کار شود شرمسار
رخت بسرحد ندامت برد / داغ ندامت بقیامت برد
شعله زند از دل محنت قرین / آتش آنش ابد الابدین

حکایت پیر بصری حسن بصری رضی الله عنه که نکته حکمت حجاج را در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

از حسن آن بصری نافذ بصر / نکته رسید عجب مختصر
کز دل غفلت زده گرد دم فشاند / آن نفس پاک که حجاج راند
گفت فضولی که نه در بندکی / کشت پی آن داد خدا ارمکی

ساعتی از عمر بپایان برد / گرچه وران ملک سلیمان برد
شاید اگر داغ بجانش نهد / ماتم محرومی ازانش دهد
پیش وی آید المی جانگداز / سوزد از آن حسرت دور و دراز
همچو حسن هر که بود هوشمند / گوش کند از لب حجاج بند
حکمت نو یافته هر جا بود / گم شده خاطر دانا بود
گرچه بیابد زبرش بی طلب / گیردش از خاک بدست ادب
گوهر گنجینه جان سازدش / در صدف سینه نهان سازدش
جامی اگر خلق تو آمد حسن / از لب هر ظالم حجاج فن
نکته حکمت که رسید گوش کن / ظلم رسانند فراموش کن

مقاله چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که نتیجه طاقت قوی پنجگانه تا تاب مشقت داده است و جبین گردن فرازان بخاک مذلت نهاده او

ای شده رخنه صف طاعت ز تو   مانده تهی سلک جماعت ز تو
پنبهٔ غفلت چو ترا بست گوش   سود نکردت ز موذن خروش
نعرهٔ او خواب ترا کم نکرد   قامت او قد ترا خم نکرد
میل نمازت بجوانی نبود   پشت دوتا گشته به پیری چه سود
پشت چو محراب خمیده ترا   روی بقبله نرسیده ترا
رنج نمازیست به از رنج گنج   به که بدین رنج شوی گنج سنج
بهر تو پنجاه به رنج آمده   طبع تو زین پنج برنج آمده
پنجهٔ خود ساز بدین پنج سخت   پنجهٔ ابلیس بدر لخت لخت
گر نکنی پنجه بدین پنجه اش   کی بودت طاقت سرپنجه اش
شیر ولی پنجه ازین پنج کن   شاخ هوا را بکن از بیخ و بن
شاخ هوا را نشود بیخ سست   تا ندهی نم ز طهارت نخست
دست بشو بهر تیمم بخیز   روی زمین چند از تو چه بغیر

از کف مصباح سپر تاج نه   پای چو شد شسته بمعراج نه
تا چو بمعراج ترا ره شود   دست شیاطین ز تو کوته شود
وقت سپاهست پی ادبار شان   پایهٔ معراج تو بس دار شان
دین ترا نیست ستون جز نماز   هر قیامش چو ستون قد فراز
پشت تو ان دم که ز طاعت دوتاست   از پی این خیمه ستونیت راست
مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک   خاک شد از بهر تو چون آب پاک
تا ره طاعت بود آسان ترا   زان نشود طبع هراسان ترا
لیک تو از کاهلی و جاهلی   همچو خران مانده در آب و گلی
پای امل از گل طینت برآر   چشم خرد بر زر و زینت مدار
زینت تو پس کمر بندگی   تاج تو در سجده سر افکندگی
رفتهٔ عمر تو رهین فناست   دولت آینده که داند کراست
شاهد وقت تو همین ساعتست   خوبترین زیور او طاعتست

شرم تو باد آگه ببالا و پست … سجدهٔ طاعت بردش هر چه هست
تو کنی از سجدهٔ او سر کشی … به که ازین شیوه قدم در کشی
ساق ادب بر زده عرش برین … بر در طاعت شده کرسی نشین
چرخ فلک خرقهٔ ازرق ببر … بسته ز جوزای خدمت کمر
دوخته ثبت تا بسحر در رکوع … دیدهٔ انجم بزمین خضوع
سبحهٔ پروین ز کف آویخته … اشک ستاره بسحر ریخته
ماه زده بر در او کوس مهر … مهر بخاک ره او سوده چهر
جنبش ارکان بسوی تحت و فوق … از کشش دوست بزنجیر شوق
کار جماد است پی حی پاک … قعدهٔ طاعت بمصلای خاک
وصف نبات است نمودن قیام … بر در قیوم جهان بر دوام
پشت چو حیوان برکوعیست راست … دایم از انست که پشتش دوتاست
ور نبود میل سجودش چرا … سر بزمین می بدواند چرا

خیز و تو هم برگ تعبد بساز … جمع کن این نسخ عمل در نماز
تا ز پریشانی ظاهر بری … راه بجمعیت باطن بری
جمع نشینی بمقام حضور … از خود و از هستی خود بی شعور

حکایت کشیدن پیکان تیر از پای دوکیش ولایت علیه السلام در وقتی که از کشاکش کمان مجاهده بر نشان مشاهده افتاده بود

شیر خدا شاه ولایت علی … صیقلی شرک خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت … تیر مخالف به تنش جا گرفت
غنچهٔ پیکان بگل او نهفت … صد گل محنت ز گل او شکفت
روی عبادت سوی محراب کرد … پشت بدرد سر اصحاب کرد
خنجر الماس چو بید آختند … چاک بتن چون گلش انداختند
غرقه بخون غنچهٔ زنگار گون … آمد از آن گلبن احسان برون

کل کل خونش بمصلا چکید   کفت چو فارغ ز نمازان بدید
این همه کل چیست ته پای من   ساخته کلزار مصلای من
صورت حالش چو نمودند باز   کفت که ای سوکند بدانای راز
کز المِ تیغ ندارم خبر   کرچه ز من نیست خبردارتر
طایر من سدره نشین شد چه باک   کر شود این تن چو قفس چاک چاک
جامی از آلایش تن پاک شو   در قدم پاک روان خاک شو
باشد ازان خاک بکردی رسی   کرد شکافی و بمردی رسی

مقاله پنجم در اشارت بروزه در مضا ل

که نوریست کثیر الفیضان هم روح را شمع انجمن افروز است و هم نفس را برق خرمن سوز

ای زپی طبل شکم پیچ نای   جمله کلو کشته زسر تا به پای
کار تو از هر چه تصور کنی   نیست بجز آنکه شکم پر کنی

حرص تو لقمه نه بانصاف زد   دایه ترا بهر شکم ناف زد
چند کشی رنج شکم از کزاف   کر نزدت دایه برین شیوه ناف
بس از خوردن شکم خویش خشک   بوکه دمد از نفست بوی مشک
معده معده کرده پی نان و آب   کی شوی از قوت روانبهره یاب
باطنت از نفس و هوا مبتلی   چون رسیدت لذت الصوم لی
هرچه بدان شرع بشارت ده است   از همه چون فانا اجزی به است
شعله دوزخ چو شود تیزرو   باشد سپر شان ناوک خذلان فکن
روزه که کرد آمده در دفترت   چون سپر نور کشد بر سرت
حرص و شره دوزخ پرآتشست   مهر زدن بر در دوزخ خوشست
روزه بود مهر زدن بر درش   مهر بزن تا برهی از سرش
چون خورش کنای زنش باخوشی   خوی کر فی بخابیت کشی
با من ازین نکته چه باشی درشت   تو بشکم می کشی و او به پشت

ماه نو روزه بر پس از افق
کابروی حوریست ز نیلی تتق

می کند ایما که لب از بهر ما
مهر کن ای مهر لبت مهر ما

لب چو به بندی ز طعام و شراب
در حرم مات شود فتح باب

طرفه کلیدی که درین تنگنای
تا دو به بند آمد و جنت گشای

سیصد و شصت است ترا روز سال
پیش ز کم خوردن یک سی مثال

گر ز تو باید یک ازین سی شکست
خلق ز کفارتت افتد بشصت

کرده قضا دین ترا غارتیست
گفت ز ادا روی بکفارتست

گرسنگی طعمه خوان رضاست
تشنه لبی شربت جام صفاست

روزه خاصان نه چنین است و بس
بلکه بریدن بود از هر هوس

هرچه نباید که بجویی مجوی
هرچه نشاید که بگویی مگوی

چشم بکن باز ز نادیدنی
گوش بپرداز ز ناشنیدنی

دست میالای بشغل و عمل
پای مفرسای براه امل

علم و عمل از ریا پاک کن
بلکه دل از غیر خدا پاک کن

نیست ترا قبله دین جز خدای
هیچ مدان هیچ مبین جز خدای

هرچه نه ذکر وی ازان دم ببند
وانچه پسندش نبود کم پسند

وانکه نفس است جز او هرچه هست
وای تو گر زان نکنی باز دست

چیست ازان وایه زبی مایگیست
مایه اقبال تو بی وایگیست

نفس و هوا گر شرفی داشتی
اهل دلش کی بتو بگذاشتی

در دل و جان تخم دگر کاشتند
لاجرم ازان بتو بگذاشتند

حکایت زشت رویی که خریدار کوری یافته بود و وجه ماپسره خود را پیش وی می ستود

خواست یکی کور زنی زشت روی
کینه ور و طعنه زن و زشت خوی

از شبه اش چهره سیه رنگ تر
وز سپرش جبهه پر آژنگ تر

گوش کر و پشت گر و چشم کاژ
خامشیش بیهوده گشا ژاژ ژاژ

یک شبی از نازبان گو که گفت / حیف که ماند از تو جمالم نهفت

طلعت من خواسته از مه خراج / حرف خجالت زده بر لوح عاج

نرگس من چشم چراغ چمن / لاله من داغ نه یاسمن

از صفت قامت من گو نهی / یافته آوازه سرو سهی

گو ز حواف ناله او گوش کرد / خون دل از سینه او جوش کرد

گفت اگر حال حسن بودیت / دولت و اقبال قرین بودیت

دامن تو دیده وری داشتی / تخم هوایت دگری کاشتی

آینه بیننده ز نزدیک و دور / کس ننهد آینه در پیش کور

چشم من ار کور نبودی چنین / تو بسر دعوی نگشودی چنین

بستگی چشم از اوصاف تو / بر تو گشا دست در لاف تو

جامی اگر نقد کمالیت هست / در جیب غیب جمالیت هست

بر بصر اهل نظر جلوه ده / در نظر بی‌بصران شو منه

ورنه زهمت در انصاف زن / خط خطا بر ورق لاف زن

مقاله ششم در اشارت بر کوه که سرمایه بالش مال و مالش نفس بخل پیشگان است

ای شده زندان درم مشت تو / بند بر آنجا زده انگشت تو

هست گر ایام کند رنجه‌ات / گردش او تاب دهد پنجه‌ات

عیش ترا حال دگرگون کند / نقد خود از دست تو بیرون کند

خوش بگشادست چو چاپیان / از پی آزادی زندانیان

مرد درم زن که درم کرد پاک / ساختش گرد چرا او بباخت

گردش از آن ساخت که گرد آن بود / کف بکف از راه نورد آن بود

نی که بدستت ز خلاف کرم / ناخنی از سیم شود هر درم

ناخن جد اگر کنی ز مشت خویش / بر صفت ناخن از انگشت خویش

ناخن سیمت که بکف حاصل است / ناخنه دیده جان و دل است

جمع مکن درهم و دینار را — سخره مشو تختهٔ ادبار را
ور بمثل جمع شود صرف کن — گوش سوی شنده بدین حرف کن
هست مبرد که ترا سیبویه — گرچه بنحو است مشار الیه
هرچه بگوید بر اخفش شوی — ریش بجنبانی و دلخوش شوی
پیشه کنی از پی جهل شگرف — منع دنانیر و دراهم ز صرف
صرف همه گرچه نیاید ز تو — منع همه نیز نشاید ز تو
ده بدر از سیم و زرت آن قدر — کاردت از عهده واجب بدر
حق چو ترا داد ز دینار بیست — بخل بیک نیمه دینار چیست
ریخت ز درهم بکنارت دویست — پنج چو خواهد بکناره مایست
زین زر و سیم است بباغ نعیم — قصر ترا خشت زر و خشت سیم
خشت زر پخته ده و سیم خام — تا که بود قصر تو فردا تمام
مار مکن زر که شود مار مار — گردنت از مار شود طوق دار

چون بگلوی کس از آن مار پیچ — ندهی از آن من بگلو مار پیچ
هر درم و سیم که حق فقیر — زیر زمین میکنیش جای گیر
بهر جزای تو بروز شمار — سرخ چو دینار کنندش ز نار
گاه برخ داغ نهندت که هان — بهر چه رخ داشتی از وی نهان
گاه به پهلو که ز پس بی رهی — پهلو از و بهر چه گردی تهی
گاه به پشتت که ز روی درشت — بهر چه گردی سوی بیچاره پشت
داغ دو رویه به تنت لاله وار — بسکه بسوزند شوی لاله زار
قرض درم گر بود افزون ز فرض — طول دهندت بهمان قدر و عرض
تفرقه کن جمع درمهای خویش — سینه تهی کن ز المهای خویش
جای دگر داغ کند هر درم — همچو تو بنهند ببالای هم
داغ جدائیش که اینجا کشی — بهتر از آن داغ که فردا کشی
حیف بود کز پی فرزند و زن — داغ نهی این همه بر خویشتن

ضامن رزق همه شد کردگار — کار خدا را به خدا واگذار

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از رشته تدبیر بند گویان بند نهاد

دیده وری خواند به عقل سلیم — حرف قفا از ورق زر و سیم

خواجه‌ای درین دایره تیزرو — سازدهش از نقش قفا سکه نو

عقده ز همیان درم برگرفت — جلوه به میدان کرم درگرفت

بی درمان را درم اندوز ساخت — بی کرمان را کرم آموز ساخت

هر زر و سیمی که پدر پیش داد — زانچه طلب کرد پسی پیش داد

گفت فضولی ز کرم دست تنگ — کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ

هرچه دهی از پی انصاف ده — قفل عدم بر در اسراف نه

بعد شکستن صدف خویش را — خوار مگردان خلف خویش را

بهره که دیدی ز خداوند خود — بساز ذخیره پی فرزند خود

تا چو بریزد صدف زیر خاک — بهره ور آید ز تو آن در پاک

گفت که دارم سفر دور پیش — آنچه بدست آید کنم زاد خویش

چون برد طوطی من زین قفس — بهره فرزند خداوند و بس

دل چو قوی گشت به روزی دهم — از پی فرزند چه روزی نهم

جامی ازین غم فرزند خور — زرد مکن روی وی از بهر زر

زآفت این ره زنش آگاه کن — قبله‌اش الرزق علی الله کن

مقاله هفتم در اشارت به زیارت بیت الحرام که بوادی تنگ و پویش در پس هر خیمکی سر نهاده در بوادی جستجویش در بن هر خاری گرفتاری از پای درافتاده

ای ز کلفت بازده پیرحب دل — مانده ز جب و طنت پا بگل

خیز که شد پرده کش و پرده ساز — مطرب عشاق ز راه حجاز

یک دم ازین پرده به سماعی مکن — هرچه نه زین پرده وداعی بکن

وین ترا تا شود ارکان تمام
روی نه از خانه برکن و مقام

ناقه اگر نیست ترا زیر ران
بر قدم فاقه روان شو روان

گر نبود راحله باد پای
راحله از پای کن و در ره آی

گر بادمیت نبود دست رس
جلد قدم پای فراز تو بس

تا به تهش پشت ز گرد و غبار
گرده تهش خار مغیلان استوار

پاشنه از خنده دهان کرده باز
ز آبلها ریخته اشک نیاز

واله و حیرت زده و مستهام
خنده زنان گریه کنان می‌خرام

پشت امید تو بخورشید گرم
بستر آسایشت از ریگ نرم

سایه بفرقت که مغیلان کند
به که پر از ده پلطال کند

باد مخالف زده در دیده ریگ
پای فرو رفته بتفسیده ریگ

به که نشینی بمهبت شمال
پای فرو رفته بآب زلال

بانگ حدی بشنو و صوت درای
شو چو شتر گرم رو و تیز پای

راه وفا می‌سپر و می‌گذر
بر خسک خشک چو ریحان تر

بار بمیعاد تعبد رسان
رخت بمیقات تجرد رسان

رشته تدبیر بسوزن بکش
خلعت بسوزن ده از تن بکش

هرچه بر آن بخیه زدی ماه و سال
آی برون از همه سوزن مثال

بازکن آن بخیه ز د جامه خوی
بو که ترا بخیه نیفتد بروی

گرنه ز مرگست فراموشیت
به که بود کار کفن پوشیت

لب بگشا یافتن کام را
نعرهٔ لبیک زن احرام را

موی ژولیده و رخ گردناک
سینه خراشیده و دل دردناک

رو بحرم کن که در آن خوش حریم
هست سیه‌پوش نگاری مقیم

صحن حرم روضهٔ خلد برین
او بمیان صحن مربع نشین

قبله خوبان عرب روی او
سجده شوخان عجم سوی او

باد جو در دامنش آویخته
غالیه در جیب جهان ریخته

تا شکنی شیشهٔ ناموس و ننگ
کرده نهان در ته دامانت سنگ

باز شکن دامن شبرنگ او
دیدهٔ جان سرمه‌کش از سنگ او

سنگ مپنداش که از کوه است
وز پی تمثال یمین الله است

چون تو از آن سنگ شوی بوسه‌چین
بوسه زن دست که باشی به این

بر سر گردون نهی از فخر کوس
گر رسدت دولت این دستبوس

از لب زمزم شنو این زمزمه
کز نم ما زنده دلند این همه

سوی قدمگاه خلیل الله آی
تا چو نیابی به پیش دیده پای

پای مروت بسپر مروه نه
چهرهٔ صفوت بصفا جلوه ده

تا نشود در عرفاتت وقوف
کی شود از راه نجاتت وقوف

کیش منی را بمنا ریز خون
نفس دنی را بفنا کن زبون

سنگ بدست آر ز رمی جمار
دیو هوا را کن از آن سنگسار

چون دل از این شغل بپرداختی
کار حج و عمره بهم ساختی

شکر خدا گوی که توفیق داد
ره بسوی خانهٔ خویشت گشاد

ورنه که یارد که بدان ره برد
ور زجه شود مرغ بدان پر برد

حکایت علی بن موفق و مناجات وی با حضرت حق جل و علا

پور موفق که بتوفیق حق
برد ز هر پیر موفق سبق

بادیهٔ کعبه بسی می برید
محنت آن راه بسی می کشید

روزی از آنجا که دلی داشت تنگ
زد بدر کعبه سر خود بسنگ

گفت خدایا بسر محنتی
سوی من افکن نظر رحمتی

راه حج و عمره بسی رفته‌ام
بهر تو نه بهر کسی رفته‌ام

دل بوفای تو گرو بوده‌ام
بی سر و پا در تک و دو بوده‌ام

زین سفرم نیست بکف حاصلی
نی بره وقتی نه بسامان دلی

هیچ ندانم که مرا حال چیست
بخت مرا مایهٔ اقبال چیست

شب چو درین درد فرو شد بخواب
آمدش از حضرت بیچون خطاب

کای بر همه پای زبر ساخته / بر همه زین پای سپر افراخته
گر نه ترا خواسته‌ای کی چنین / داده‌ایت ره بسوی این سرزمین
هر که نه مایل بسوی وی شوی / سوی خودش راه نما کی شوی
حاصلت این بس که ترا خواسته‌ام / باطنت از شوق خود آراسته‌ام
ره بسوی خانهٔ خود داده‌ام / بر در هر کس نفرستاده‌ام
یا رب از آنجا که کرم آن تست / چشم همه بر در احسان تست
جامی اگر چند نه صاحب دلست / از تو بامید چنین حاصل است

مقالهٔ هشتم در اشارت بعزلت مشتمل بر عزت
که بی عین علم ذلت است و بی زهد علت

ای چو گلت جیب بچنگ خسان / دامن صحبت بکش از ناکسان
گر چه ز آغاز گشادت دهند / عاقبت الامر بیادت دهند
غنچه وش از همنفسان لب ببند / خیره چو گل در رخ هر کس مخند

جلوه مده همچو خور انوار خویش / باش چو سایه پس دیوار خویش
برکش فنا پاکش حریم خمول / قفل کن ابواب خروج و دخول
دیر نشین باش چو عیسی مان / خانه بپرداز ز نامحرمان
گر بود اندر بن غاریت جای / حلقهٔ مارت شده زنجیر پای
به که بهر حلقه نهی پای خویش / محفل هر سفله کنی جای خویش
ور شودت در کمر کوه تنگ / گرد میان منطقه دم پلنگ
به که دو رنگان منافق سیر / پیش تو بندند بخدمت کمر
گر کشدت شانه پسر بچه شیر / کشمکش او کند از جانت سیر
به که حریفان کف راحت نهند / مرهم لطفت بجراحت نهند
گر کندت بحر پرآشوب غرق / یا گذرد موج بلاکت ز فرق
به که بکشتی رفیقان خاص / رخت خود آری بامید خلاص
در کف پرتو خور کم نشین / تا نشود سایه ترا همنشین

راه زن گلگشت لب جویبار / تا نزند صورت تو سبز آب
آینه را در نظر خود منه / تا نشود عکس تو را جلوه ده
اول فطرت که پدید آمدی / از همه کس فرد و وحید آمدی
عاقبت کار کر اینجا روی / از همه یکسان نیست که تنها روی
این همه اکنون گره و بند چیست / وین همه آمیزش و پیوند چیست
بیکس از اینان که زبان تو اند / خصم دل و دشمن جان تو اند
قدر تو کاهند که افزون شوند / عیب تو سنجند که موزون شوند
گر تو شوی پنبه همه آتشند / ور تو همی پر همه گردن کشند
چون دلت از غصه پریشان شود / مایه جمعیت ایشان شود
ور شود اسباب حضور تو جمع / شعله زند عرق حسدشان چو شمع
چند درین ششدر بی کشاد / عمر دهی از دم اینان بباد
باد خزانست دم سردشان / زردی جانست ره آوردشان

ترسم از آن روز که سر در کشند / دل سپر ناوک درد افکنند
هر که نه مشغولی دینش رهست / غول ره تست خدا آگهست
پای وفا بر پی غولان مدار / روی به پیغوله تنهایی آر
ور نبود از دل سودائیت / طاقت پیغوله تنهاییت
خیز و قدم نه به ره رفتگان / رو سوی آرامگه رفتگان
یاد کن از عهد فراموششان / نکته شنو از لب خاموششان
پر شده شان بین ز غبار استخوان / کحل بصیرت کن از آن سرمه دان
منزلشان بین به چه سنگ تنگ / کوب سر افعی غفلت بسنگ
با نفس تنگ برآر از درون / زمزمه نحن بکم لاحقون
بو که دلت یابد از آن زندگی / روز حیات تو فروزندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان فرار می‌نمود

زنده دلی از صف افسردگان / رفت بهمسایگی مردگان

پشت ملالت بعمارات کرد / روی ارادت بزیارات کرد

حرف فنا خواند ز هر لوح خاک / روح بقا جست ز هر روح پاک

گشت ازین سگ منشان تیزتک / همچو تک آهوی وحشی ز سگ

کارشناسی پی تفتیش حال / کرد ازو بر سر راهی سوال

کین همه از زنده رمیدن چراست / رخت سوی مرده کشیدن چراست

گفت پلیدان بمغاک اندرند / پاک نهادان ته خاک اندرند

مرده دلانند بروی زمین / بهر چه با مرده شوم همنشین

همدمی مرده دهد مردگی / صحبت افسرده دل افسردگی

زیر گل آنان که پراکنده‌اند / گرچه بتن مرده بجان زنده‌اند

مرده دلی بود مرا پیش ازین / بسته هر چون و چرا پیش ازین

زنده شدم از نظر پاک شان / آب حیاتست مرا خاک شان

جامی

جامی ازین مرده دلان گوشه گیر / گوش بخود دار و ز خود توشه گیر

هرچه درین دایره بیرون تست / کام سعادت ز ره درخورست

مقاله نهم در اشارت بصمت که سرمایه نجات و پیرایه رفع درجات است

ای بزبان تخته گذار آمده / وی بسخنها ره کار آمده

نقطه نطق است ترا از زبان / گشته از آن نقطه زبانت زیان

گر کنی آن نقطه ازین حرف حک / ز خط حکم تو نهد سر فلک

هر که درین گنبد نیلوفری / افکند آوازه نیکوفری

نیکویی فزونی از خامشی است / خامشیش تیغ جهالت کشی است

گفتن بسیار نه از نغزی است / ولوله طبل ز بی مغزی است

خم پر از باده تهی از صداست / چونکه تهی شد ز صدا پرنواست

در در غیب گلی چون گشاد / از دم ناخوش مده از ا باد

تا نه لبت بسته ز دعوی شود / کی دل تو مخزن معنی شود

غنچه که نبود بدهانش زبان
لعل و زرش هست گره اندر میان

سوسن رعنا که زبان آور است
کیسه تهی ماند ز لعل و زر است

منطق طوطی خطر جان اوست
قفل نه کلبه احزان اوست

زاغ که از گفتنش آید فراغ
جلوه گر آنک تماشای باغ

خیست طبع است درین کهنه کاخ
حوصله تنگ و حدیث فراخ

چرخ برین گردش دایم خموش
جرجنه حلاج و نزاران خروش

رسته دندانت صفی بست خوش
پیش صف آمد لب تو پرده وش

گرده زبان تیغ پی یک سخن
جنبد شوی پرده در وصف سخن

گرچه سخن خاصیت زندگیست
موجب صد گونه پراکندگیست

زندگی افزای دل زنده را
ورد مکن قول پراکنده را

چشم بر آمد شد انفاس دار
وین دو سه نو آمده را پاس دار

هر نفس از تو که هیولی وش است
قابل هر نقش خوش و ناخوش است

کر

گر ز کرم نقش جمالش دهی
منقبت فضل و کمالش دهی

رونق عمر تو عنوان شود
فاتحه نامه احسان شود

ور ز پیفه داغ قصورش کشی
در درکات شر و شورش کشی

خامه کش صفحه دین گرددت
میل زن چشم یقین گرددت

لب چو گشایی گر و هوش باش
ورنه زبان در کش و خاموش باش

هوش چه باشد ز خدا آگهی
آگهی از آفت غفلت تهی

دل چو شود ز آگهی بهره مند
پایه اقبال تو گردد بلند

بر سخن بیهوده کم شو دلیر
تا که از آن پایه نیفتی بزیر

حکایت کشفی که ببال بطان پریدن آغاز نهاد و بیک سخن ناجایگاه از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

بست بصد مهر بر اطراف شط
عقد محبت کشفی با دو بط

شد بفراغت ز غم روزگار
قاعده صحبتشان استوار

روزی از آنجا که فلک راست خوی | گشت ز بی مهرشیان کینه جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت | رای سفر در دلشان جا گرفت
کرد کشف ناله که ای همدمان | وز الم فرقت من بی غمان
خون جگرهای شما کرده ام | قوت ز غمهای شما خورده ام
گرچه مرا پشت چو سنگست سخت | دارم ازین بار دلی لخت لخت
هیچکسم نیست بجای شما | پشت بکوهم ز وفای شما
بی شما قوت هم پاییم | نی ز شما طاقت تنهاییم
نیک فرومانده بکار خودم | پشت دوتا گشته ز بار خودم
بود ز بیشه به لب آبگیر | چوب یکی افتاده چو یک چوبه تیر
یک بط ازان چوب یکی سر گرفت | وان بط دیگر سر دیگر گرفت
برد کشف نیز بانجا دهان | سخت بدندان گرفتش میان
میل سفر کرد بمیل بطان | مرغ هوا گشت طفیل بطان

چون سوی خشکی پر افشانشان | بر سر جمعی گذر افتادشان
بانگ برآمد ز همه کای شگفت | یک کشف اینک بدو بط گشته جفت
بانگ چو بشنید کشف لب گشاد | گفت که حاسد بجهان کور باد
زو لب خود بود گشاده همان | ز اوج فلک زیر فتادن همان
زان دم بیهوده که ناگاه زد | بر خود و بر دولت خود راه زد
جامی ازین گفتن بیهوده چند | زیر یکی در ز لب خود ببند
تا که درین دایره هولناک | از سر افلاک نیفتی بخاک

مقاله دهم در اشارت بسپهر که نشانه هوشیاری و علامت بخت بیدار است

ای بشکر خواب سحر داده هوش | خیز که برخواست ز مرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مرده | وز نوا گرم و تو افسرده
ترک هوا گیر و نوایی بزن | چنگ بدامان وفایی بزن

هر شب ازین دایره زنگارگون   این همه لعبت که برآرد برون
هست پی آنکه شود آشکار   بر نظرت قدرت لعبت نگار
شرم تو باد آنکه کنی تا بروز   راه نظر را بمژه میخ دوز
ننگری این فر بیقدار ده را   وین همه اوضاع نو آورده را
بر نکنی پرده که برین ده چیست   نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحه انجم بثریا که داد   طارم چارم بمسیحا که داد
تار که بر بربط ناهید بست   زنگ که بر محمل خورشید بست
نیل برین صفحه خضرا که ریخت   مهره درین حقه مینا که ریخت
خرقه شب غالیه گون از چه شد   دامنش آلوده بخون از چه شد
شمع سحر لمعه نور از که یافت   جبهه مه داغ قصور از که یافت
هست درین دایره قال و قیل   این همه بر هستی صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو   چشم بتان بین و به بینا گرو

پیش درین مرحله غافل مخسب   پای برآر از گل و در گل مخسب
خلعت عمر تو عجب کوته است   خون دل از کوتهیش تا به است
بیش میفزای بمقراض خواب   کوتهی آنکه نیفتد صواب
خواب چو مرگ است ازو قصد رست   نکته النوم اخ الموت چیست
چهره این اخ بتف آلوده باد   خود بتف این اخ چه مناسبت فتاد
هست یکی نیمه ز عمر تو روز   نیمه دیگر شب انجم فروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب   می گذرد آن بخور و این بخواب
روز پی خور سپک دیوانه   خفته شب مرده کاشانه
روز چنان می گذرد شب چنین   کی شوی آماده روز پسین
شب چو رسد شمع شب افروز باش   همنفس گریه جانسوز باش
اشک همی ریز بصد درد و سوز   عذر همی خواه ز تقصیر روز
هرچه بروز از دل جانی کنی   وای تو گر شب نه تلافی کنی

روز تو شد شام به عصیان گری / شام بروز آر بعذر آوری

روز و شبت گر همه یکسان شود / بر تو شب و روز تو تاوان شود

روز که صد گونه گنه کرده‌ای / نامه اعمال سیه کرده‌ای

شب ز مژه بهر سفیدی روی / از رخ آن نامه سیاهی بشوی

چند کنی خواب ز خودکامگی / با دل فارغ ز سیه نامگی

کرده تو خواب و زده رای حجاب / ناظر حال تو منزه ز خواب

شب چه کنی روز به بیجا صلی / کو بتو خوش حاضر و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار

عارفی از ظلمت شب نوریاب / دیده فرو بست بکلی ز خواب

شب که ز خورشید نظر دوختی / شمع نظر تا سحر افروختی

هر مژه از دیده خونابه ده / بود بابروش همانا گره

روزی ازو کرد فضولی سؤال / کای نزده راه تو خواب و خیال

چون دل بیدار تو از خواب رست / دیده چرا بایدت از خواب بست

رنج کشش چو گران دارد ت / یکدمه راحت چه زیان داردت

گفت نشاید که خدای جهان / هر شبی آید به نخست آسمان

بانگ زند کز صف دوران راه / کیست که آید بدرم عذرخواه

تا کرم خویش صفیرش کنم / رحمت خود عذرپذیرش کنم

من که چنین حال نهم سر بخواب / گوش نخوابانم ازین خوش خطاب

او نظر لطف بمن کرده باز / دیده اقبال من از وی فراز

هر که کند دعوی سودای او / خواب کجان از رخ زیبای او

دعویش از صدق بود بی فروغ / چون نفس صبح نخستین دروغ

جامی اگر دیده تو روشن است / در دولت از روضه جان روزن است

سخت قدم باش درین ره نه سست / چشم بر آن دار که چشمش نه بست

مقاله یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی‌نشانیست و زندگانی ایشان در جان‌فشانی

ای ز صفت تیره‌دلان خم زده / وز صفت اهل صفا دم زده
دل نشده صاف ز ناموری / نام برآورده به صوفی‌گری
شیوهٔ صوفی چه بود نیستی / چند تو بر هستی خود ایستی
کم شو ازین هستی پر اشتلم / بلکه شو از کم شده‌ای نیز کم
تا شده از خویش تهی همچو نیی / دم زدنت زانکه نه نایکی
گر تو نه‌ای این همه آوازه چیست / هر نفس این زمزمهٔ تازه چیست
نی چه بود آنکه به نیستان خویش / دم نزند جز ز نیستان خویش
باد به هستی خود بسپرد / پی به نیستان عدم آورد
چون ز نیستان شکرافشان شود / بهر حریفان شکرستان شود
از شکرستان چو برآید نفس / طوطی جان‌ها شود آنجا مگس
بر لبت این لاف که چون نی نیم / در دلت اندیشه که جز کی کیم
قالب تو رومی و دل زنگیست / رو که نه این شیوهٔ یکرنگیست
با تن رومی دل زنگی که چه / رنگ یکی گیر دورنگی که چه
رنگ دورنگی بدورنگان گذار / زانکه دورنگی همه عیب است و عار
به که شفا جو ز مسیحا شوی / بو که ازین عیب مبرا شوی
خشک زر و زر کمت طبل شان / گشته علم بر کتف طبلیان
پیر زده در دلت انصاف فقر / چند برین طبل و علم لاف فقر
خرقهٔ صدپاره که داری به دوش / بر سر صد عیب بود پرده‌پوش
دلق ورع را چو بود تار سست / کی شود آن خرقهٔ پاره درست
رشتهٔ تسبیح تو دام ریاست / مهرهٔ آن دانهٔ مرغ هواست
دانه و دام از پی آن گستری / تا غذی از گرسنه مرغی خوری

هست ز مسواک چو سوهان تو / تیز بخون همه دندان تو
از پی هر سفره بشو لقمه خای / تیزی دندانت چو سوهان مسای
شرح محاسن چو دهد شانه ات / سر بقبایح نهد افسانه ات
نیست بروی تو یکی موی سیاه / چند کنی نامه سیاه از گناه
شکل کمانست قدت شرح ده / بهر کمان تو عصا گشته زه
تا بکمانت فلک این حلقه بست / تیر جوانیت برون شد ز شست
نوبت پیریست جوانی مکن / میل سوی نیل امانی مکن
بر سر سجاده چو پا بایدت / پا ز رعونت بزمین نایدت
رخ بزمین سای بوقت نماز / زانکه مصلاست حجاب نماز
از کجی و کج روی اندیشه کن / پی روی راست روان پیشه کن
مدعی خرقهٔ تقوی مپوش / متقی جام تمنی منوش
زهد می آلود نیرزد بهیچ / مس ز زر اندود نیرزد بهیچ

صورت و معنیت بهم راست دار / تات شوند اهل صفا خواستگار
یا ز سرت خرقهٔ تقوی بکش / یا قدم از راه تمنی بکش

حکایت صوفیی که در سماع مغنیه خرقهٔ فقر از سر برکشید و از لجهٔ بی آرام بحر حقیقت بساحل مجاز آرمید

کعبه روی از پی وجد عظیم / در صف پیران حرم شد مقیم
مرغ دل او چو زدی پر و بال / رستی از این دامگه پر و بال
وجد الهیش رهاندی ز خویش / جذب حقش بار رستاندی ز خویش
آمدی از هستی خود گشته صاف / رقص کنان سوی حرم در طواف
روزی از آنجا که قضا ره زدش / زخم بلا بر دل آگه زدش
مطربه‌ای رونق کارش ببرد / وز دل و جان صبر و قرارش ببرد
ذوق می عشوه و نازش چشید / دل ز حقیقت بمجازش کشید
بود همان حالت وجدش بجای / لیکن از آن شاهد بستان سرای

خرقه به پیران حرم داد و گفت
پیر خود از خلق چه دارم نهفت

در دل من وجد الهی نماند
جنبش من جز بملاهی نماند

ز آتش اغیار درونم بجوش
خرقهٔ اصحاب چه دارم بدوش

خوش شو و بتکدهٔ دل زان نگار
خلعت اسلام ببر کعبه وار

تا بحقیقت نکشیدان مجاز
باز نیاید پی خرقه باز

جامی ازین قاعده و پند پذیر
تا بتوانی پس تو صدق گیر

زانکه درین مزرع مرد آزمای
هیچ نخیزد ز جو گندم نمای

مقاله دوازدهم در شرح حال علمای از عمل دور و سفهای بجهل و جدل مسرور

ای علم علم برافراخته
چون علم از علم سر افراخته

خویشتن از علم علم ساختی
چون عمل آمد علم انداختی

لاف درستیست علم یار تست
حجت هستی علم انداز تست

دعوی دانش کنی از جاهلی
حاصل تحصیل تو بیحاصلی

خواجه زند بانگ که صنعت ورم
مس شود از جودت صنعت زرم

لیک اگر دست بجیبش نهی
چون کف مفلس بود از زر تهی

کیسه چو خالی بود از زر و سیم
دعوی اکسیر چه سود از حکیم

جمع کتب از سره و ناسره
کرده چو خشتست بگردت خره

آن خره کن رخنه که از خار جد
بست میان تو و مقصود سد

هر ورقی زان کتب آمد حجاب
زان حجب توی تو رخ بتاب

تا ببری زانهمه فردا سبق
زین کتب امروز بگردان ورق

علم که خواند بره ناصواب
باشد از آن علم سیه رو کتاب

نور دل از سینه سینا مجوی
روشنی از چشم نه بینا مجوی

جانب کفرست اشارات او
باعث خوفست بشارات او

فکر شفایش همه بیماریست
میل نجاتش ز گرفتاریست

قاعدهٔ طب که تعاون نهاد
پای نه از قاعده بیرون نهاد

لیک نهان ساخت ز اهل طلب
روی سبب بحجاب سبب

خاصیت علم سبب پرورست
شیوهٔ جاهل سبب آموزست

طب ز نبی جوی که طب النبی
سازدت از جمله علل اجنبی

از مرض جهل شفا بخشدت
وز کدر نفس صفا بخشدت

تا بد از اسباب و علل روی تو
وا کند از هر جهه حق خوی تو

عمر تو شد صرف اصول و فروع
هیچ نیفتاد باصلت رجوع

هیچ وقوف ز مقاصد چو نیست
از طلب آن بمقاصد ره نیست

بر تو چو بگشاد در مفتاح راه
دولت فتح از در فتاح خواه

گر ز موانع دل تو صاف نیست
کشف موانع حد کشاف نیست

نور هدایت ز هدایه مجوی
راه نهایت به نهایه مپوی

ترک نفاق و کم تلبیس گیر
علم ز سرچشمهٔ تقدیس گیر

هرچه نه قال الله و قال الرسول
هست بر اهل فضیلت فضول

فضل خرد بین و فضولی مکن
جهل ز حد رفت جهولی مکن

علم چو دادت ز عمل سر مپیچ
دانش بی کار نیرزد بهیچ

چون ز بساط علمت سود پای
بی عملان را بعمل ره نمای

بایدت اول ادب اندوختن
پس دگران را ادب آموختن

چون دگران را بشوی آموزگار
کم طلب آنرا عوض از زر و کار

علم بود جوهر باقی مثال
او چو حقیقت دگران چون خیال

بیع جواهر بسفالی که چه
بذل حقایق بخیالی که چه

حکایت آن عالم که در چاه افتاد و دست خود بشاگرد نداد تا اجر آخرت از دست ندهد

عالمی از جاه جهالت برون
در رهی افتاد بچاهی درون

هیچ مدد دست ندادش براه
ماند در آن راه چو یوسف بچاه

سایه صفت در تک چاه امید
سایهٔ شخصی بسر چاه دید

نعره برآورد که ای ره‌نورد
از ره احسان و مروت مگرد

پای مروت بسر چاه نه
دست بافتادهٔ از راه ده

راه‌رو آمد بسر چاه و گفت
دست بده ای بغم و آه جفت

گفت نخست از کرم عام خویش
گو خبرم از لقب و نام خویش

گفت که شاگرد کمین توام
در ره دین خاک‌نشین توام

گفت که حاشا که ازین چاه پست
در زنم امروز بدامانت دست

گفتن تعلیم میان بسته‌ام
از غرض سود و زیان رسته‌ام

کوششم از روی خردمندیست
خاص پی فضل خداوندیست

کی بجزای دگر آلایمش
وز غرض آلودگی افزایمش

در تک این چاه نشینم اسیر
تا شودم بی‌غرضی دستگیر

پایهٔ علمم چو بلند اوفتاد
هرچه جز آنم نه پسند اوفتاد

همت جامی که بلندی گرفت
از شرف علم پسندی گرفت

علم پسندید ز طبع بلند
هرچه پسندید همانش پسند

مقالهٔ سیزدهم در مخاطبهٔ سلاطین که اگر بر دیگران می‌تابند آسمان عدل را چشمهٔ آفتابند و اگر همه بر گرد خود می‌گردند طوفان ظلم را گرداب

ای بسرت افسر فرماندهی
افسرت از گوهر احسان تهی

زیور سر افسر از آن گوهر است
خالی از آن مایهٔ درد سر است

کرده میانت ز مرصع کمر
مهره و مار آمده با یکدگر

لیک نه آن مهره که روز شمار
نفع رساند بتو ز آسیب مار

تخت زرت آتش و گوهر در او
هست درخشنده چو اخگر در او

شعله بجان در زده آن آتشت
لیک ز بس بیخودی آمد خوشت

چون بخود آیی ز شراب غرور
آورد آن سوختگی بر تو زور

خردمت از درد و صد قطره چون | از بن هر موی تراود برون

سود سر ایوانت برابر سپهر | شمسهٔ ایوان گشت معارض بمهر

قصر تو چون کاخ فلک سربلند | حادثه را قاصر از آنجا کمند

حارس و بواب تو بر بد سگال | بسته پی حفظ تو راه خیال

لیک نیارند بمکر و حیل | بستن از آن رخنه که آید اجل

زود بود کاید اجل از کمین | شیشهٔ عمر تو زند بر زمین

نقد حیات تو بغارت برد | خصم ترا بخت بشارت برد

کنگر کاخ تو بخاک افکند | طاق بلندت بمغاک افکند

افسرت از فرق شود زیر پای | پایهٔ تخت تو بلغزد ز جای

روزی ازین واقعه اندیشه کن | قاعدهٔ دادگری پیشه کن

ظلم ترا بیخ چو محکم بود | ظلم تو ظلم همه عالم بود

خواجه بخانه چو بود دف سرای | اهل سرایش همه کوبند پای

شهری از آشوب تو غارت شود | تات یکی خانه عمارت شود

کاش کنی ترک عمارتگری | تا نکشد شهر بغارتگری

باغی از آسیب تو گردد تلف | تات درآید به پسیی بکف

به که از آن سیب شکیبت بود | ور نه بهر سیب حسیبت بود

میوه و مرغ سر خوانت مقیم | از حرم بیوه و باغ یتیم

مطبخت هیمه ز خوی درشت | می کشد از پشتهٔ پیر گوژپشت

باز ترا میر شکاران لقن | طعمه ده از جوجهٔ هر پیرزن

بارگی خاص ترا هر پسین | کاه و جو از توبرهٔ خوشه چین

گوش کنیزان ترا داده هر | از زر دریوزهٔ گدایان شهر

چند کنی ظلم بهر مرز و بوم | چند کهی رسم و ره عدل ورز

پس که ازین هر دو کدام است به | هر چه به بر رخ آن دست نه

ظلم نهد دام سراب و غرور | عدل دهد جام شراب سرور

آن که جگر سوخته و دل کباب
بازنمانی بسراب از شراب

شهر و ده آباد بعدلست و بس
طبع جهان شاد بعدلست و بس

تو چو شبانی و رعیت رمه
در کنف رحمت تو جو ان رمه

وای شبانی که کند کار گرگ
همچو سگ زرد شود یار گرگ

بره کند باز ز پستان میش
تا دردش گرگ بدندان خویش

عدل تو گر فیض رسانی کند
بره مها گرگ شبانی کند

آنچه کند شانه بدشت و دره
شانه زند گردن میش و بره

حکایت عمر عبدالعزیز که در همه عمر عزیز از افسر عین عدالت سر بلند بود و از حلقه میم مروت کمر بند

چون ثمر دوحهٔ عبد العزیز
دولت دین شد شرف ملک نیز

قاعدهٔ عدل عمر تازه کرد
ملک و خلافت بیک اندازه کرد

گوشه‌نشینان که ز ظلم سپاه
خاسته بودند ز سیرهای راه

پویه کنان بر سر راه آمدند
بهر خبر پرسی شاه آمدند

کان شه پیشین ستمگر چه شد
حال وی از گردش اختر چه شد

وین شه عادل دل فیروز رو
گشت که شد نیر عالم فروز

ره سپری گفت چه پیمان فتند
این خبر خیر که بشتافتند

مژده رسانند که بود دلیر
بر رمه زین پیش بسی گرگ و شیر

بر رمه از گرگ دلیری نماند
شیر بجز خواری شیری نماند

بره و گرگند بهم گشته رام
آهو و شیرند بهم در خرام

این همه از دولت این خسروست
کز قدمش رسم عدالت نوست

آن ز چنانست صفت گرگ داشت
بر سر ما گرگ دگر می‌گماشت

وین کرم چون تو بزرگی رسید
گرگ ز سر کسوت گرگی کشید

هست درین مرحله خرد و بزرگ
با دم یوسف و دندان گرگ

گرچه بود خوش لب خندانشان
جامی و صد زخم ز دندانشان

مقالهٔ چهاردهم در اشارت بحال دبیران و وزیران که رقمهای عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشانست

ای چو قلم صورت خود کرده راست / میل رقمهای کج از تو خطاست
تا قلم آسا بسر خود روی / گرچه همه نیک روی بد روی
هر که یک حرف قلم کج نهاد / حرف وی از لوح بقا محو باد
چند بدفتر رقم ناصواب / یاد کن از دفتر یوم الحساب
تو بسه انگشت شده خامه زن / خلق ده انگشت ز تو در دهن
آنکه تو خوانیش صریر قلم / از رقمت هست نفیر قلم
خط که ورق تر کند از دست تو / خاک بسر برکند از دست تو
جنبش کلک تو رقم کاستی / برده ز بالای الف راستی
وز قلمت قاف جهان تا بقاف / پر شکن و تاب شده همچو کاف
نوک قلم از سر کلک مخار / تیز مکن بهر ده دندان مار

عاقبت آن مار ز راه ستیز / بر تو زند زخم ز دندان تیز
کلک زده زخم و تو زو افسرده کی / نیستی آگاه ز آزرده کی
مو که زند بر سر کلکت گره / از سر معنیت بود پند ده
کای بخرد گشته ستم تا بچند / بند بکاری که بمویست بند
چند مددکاری ظالم کنی / ور مددش کسب مظالم کنی
تا ببری از دل ظالم غبار / گردن مظلوم کنی زیر بار
خرمن دهقان که بخون جگر / کشتهٔ وی آمده در ده ببر
سوختهٔ آتش بیداد تست / دانه و کاهش همه برباد تست
دانه کنی نقل بانبار شاه / کاه بری بهر ستور سپاه
حصهٔ دهقان چو شوی عور زپس / دانهٔ اشک و که رویست و بس
مایهٔ تاجر که در آوارگی / جمع نشد جز بجگرخوارگی
شد ز براتت همه صرف زکات / در کف قبض است هنوز از برات

١

کاسب بیچاره که در شهر و کوی — زآبله دست کند آب روی

در کف از آئین ستمکاریش — هیچ بجز آبله نگذاریش

خارکش پیر که چون خارپشت — خم بودش پشت ز خار درشت

چون شود از خار تهی پشت او — قیمت از آن کیسهٔ از مشت او

گاوک شیر آور هر پیرزال — خرج شد از تو بخراجات وبال

گرسنه و تشنه شده گوشه گیر — خون جگر می خورد اکنون چو شیر

مال یتیمان شده پامال — حاصل پامال ز تو ذل سؤال

زیور طفلانت ز طبع سلیم — هست ز زر پامال و در یتیم

نقل شب عیش تو نقل سخن — نو بنو از تیره دلان کهن

مطرب تو آنکه بیانگ بلند — حال فلان گوید چونست و چند

حیله بصد گونه نمودن توان — وز گنهش حال ربودن توان

کار تو شد بار دل صد هزار — شرم نمی داری ازین کار و بار

پیش مکن دست تطاول برون — گر تو قلم رو چو قلم شد نگون

شه ز تو بدنام و رعیت خراب — ملک ز غوغای تو در اضطراب

کن نظر تجربه در همسران — تا نشوی تجربهٔ دیگران

تجربهٔ چوب به پهلوست سخت — به که بعبرت نگری بر درخت

لیک بیر تجربه گیریت نیست — تجربهٔ حرص وزیریت نیست

حکایت دراز دستی که دست وی بریدند از قلم وزارت کوتاه نشد

بود یکی شاه که در ملک و مال — عهد وزیری چو رسیدی بسال

دست قلم ساش جدا ساختی — چون قلم از بند و بر انداختی

هر که گرفتی ز هوا دست او — پایهٔ اقبال شدی پست او

دست وزارت بوی آراستی — جاه چو سود از جسدش کاستی

روزی ازین قاعدهٔ ناپسند — ساخت جدا دست وزیری ز بند

دست بریده بهوا بر فکند / تاش نگیرند صلا در فکند

چشم خرد کرد فرازان وزیر / دست دگر کرد درازان وزیر

تجربه بگرفت ز دست نخست / دست خود از دست دگر بر بشست

دست خود از بی خردی خود گرفت / بهر وزارت ره بند گرفت

جامی از آن پیش که تیغ اجل / دست تو کوتاه کند از عمل

دست امل از همه کوتاه کن / در صف کوته املان راه کن

مقاله پانزدهم در تنبیه انسان که صبح شیب از شب شبابشان دمیده است و در آن صبحگاه نسیم کامی بمشامشان نرسیده

ای نفست از شمع گدازنده تر / شعله زنان آتش شیبت ز سر

داده پر سبز تو آتش فشان / از شجر اخضر و نارش نشان

چرخ که بر فرق تو کافور ریخت / بر تو هم از شعر تو کافور بیخت

تا که کند پیری کافور سرد / بر دل گرمت هوس خواب و خورد

گرده شب موی تو تصویر صبح / روز اجل رایت تباشیر صبح

گرش و بالای چرخ برین / بر سپر آرام گرفته مبین

کالبدی چو چو آزاد کمان / در ره تیرنگ پشتم افتاده کمان

آرد کنان پس که بفرسوده کاسب / موی تو پر گرد از آن آسیاب

پشت تو مانندگان گشته کوز / خشک شده پوست بر استخوان توز

رشته اشک تو بران پشته زه / ناوک آه تو بدان تیر نه

جز پی آن نیست که کاری کنی / در ره مقصود شکاری کنی

قد تو لام و الف آمد عصا / مرد پی نفی وجود تو لا

یعنی از آیینه لوح وجود / نفی شود صورت بود تو زود

یک نفسی پیش زد و وقت شمار / تا که کند شیشه دو چشم تو چار

پا بدم مار زنا دیده نیست / حلق نفیر از ذن نشنیده نیست

سنگ بدندانت شدی لخت لخت / موم کنون پیش تو چون سنگ سخت

با همه رخنه که به دندان تست / مانده یک حرف برون زان درست
نایدت از دست که جنبی ز جای / تا نشود دست مددکار پای
لرزش دست تو نه هنگام کار / برده ز دست تو برون اختیار
چون گره پسیم شده مشت تو / رقعه چو سیماب ز انگشت تو
قوت امساک نماندت بدست / گرچه که امساک ترا دست بست
قاعده حرص جز امساک نیست / چاره امساک بجز خاک نیست
پیش که با خاک روی خاک شو / پس که ناپاک روی پاک شو
پیر شدی شیوه پیرانه گیر / شیوه پیرانه خوش آید ز پیر
دست ز قراکی جوانان بدار / عشق و جوانی بجوانان گذار
چون تو ازین پیری خویشی ملول / کی کندت طبع جوانان قبول

حکایت پیر دشدن پیر سفید موی در نفس آن

خورشید گرم خوی که با زلف شب رنگ / دم از صبح سفید موی زد

فصل خزان کز دم باد وزان / کارگه رنگ رزان شد زران
باغ جوان صورت پیری گرفت / سبزه تر رنگ زریری گرفت
برگ درختان پی شاخسار / مختلف الوان چو گل اندر بهار
موی سپیدی بقد خم شده / سینه اش آتشکده غم شده
پای نشسته ز ته دامان کشید / رخت تماشا بگلستان کشید
از ره فکرت قدمی می نهاد / وز سر عبرت نظری می گشاد
دید که با گیسوی چون پر زاغ / کبک خرامان شده طاوس باغ
معجر کافوری او مشک پوش / گوهر و زر ز آمدنش در خروش
رنگ حنا از کفش خون جگر / هر سر انگشت چو عناب
پنجه مرجان زده انگشت او / گوهر خود یافته در مشت او
گشته ز سر ناخن او در خضاب / بدر و هلالی ز شفق رنگ یاب
پیر جوان دید دل از دست داد / پشت دوتا روی بپایش نهاد

گفت بدین صورت زیبا کیی / آدمی یا پری یا کیی
ناز جوانی ز سر خود بنه / داد دل پیر خود بده
نیم دمی همدم من بنده باش / جمع کن پیر پراکنده باش
غنچهٔ نوشین به تبسم گشود / گفت که دیر آمده ای خیز زود
روی بره کن که ببر از من امید / زانکه سرم هست چو معجر سفید
بلکه تو کوته بسر این معجرم / شعر سفید هست ز موی سرم
پیر چو از موی شنید این خبر / خاست چو مو حالی و پیچید سر
تازه گل از پیر جوان شیوه دید / پرده کافور ز سنبل کشید
موی خود آورد ز معجر برون / چون شبه شب رنگ و خوش قیرگون
پیر بنالید که ای در فروغ / به ز تو کم هر چه گویی دروغ
گفت پی آنکه کنم آگهت / کانچه زند از طلب ما رهت
زان سبب افتاده زر اسیم ما / هر چه نخواهی تو نخواهیم ما

ارند

پیر شدی جامی و عمرت شکست / رشته شوند بگشاد بست
یاد جوانی و جوانان مکن / قبله جان جز در جانان مکن

مقاله شانزدهم در شرح حال نورسیدگان غرّه بعهد جوانی که غرهٔ ماه عیش و کامرانیست

ای شده با موی سیاه از غرور / از نفر موی سفیدان نفور
رخ ز سفیدی بسیاهی منه / نور الهی بجلایی مده
طفلی و چون شیر شده موی سر / هست عجب نفرت طفلان ز شیر
زاغ سیاهی تو درین بوم بیم / کی ماند این باز سفیدت سلیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن / هر چه توان با تو جوانی مکن
بازوی تو گر بمثل آهن است / پوست اگر بر تن تو جوشن است
دست اجل موم کند آهنت / تیغ قضا چاک زند جوشنت
خم مکن بهر خدا پشت خویش / سخت کمانی مکن ای سست کیش

قوت بسیار تو چون کم شود / گر همه تیر است قدت خم شود

پیش که پیار زد فلک عشوه ده / پشت ترا همچو کمان تن چو زه

باش کمان ور پی طاعت وران / گوشه گزین از زه تحسین گران

بر زه خود در ره ریاضت گشای / از تن خود کم کن و در جان فزای

سالک ره خشک بدن به بود / تک نزند اسپ که فربه بود

باشد اپشت تو ز پیری دوتاه / راست همی رو پی پیران راه

بر صف دینند چو پیران امیر / باش بفتراک امیران اسیر

مانده از ایشان با پیری رسی / کی بود امکان که به پیری رسی

بر در هر پیر کمربند بیست / به که پی تاج خداوندیت

پایه آن تاج بود بس بلند / کنگره از کمر اندر کمند

کوه که صد کان گهر یافتست / تاج بلندی ز کمر یافتست

سرکشی کاف برون کن ز سر / میم صفت بند گره بر کمر

در قدم پیر سبک پایه شو / ور گهرش گنج گران مایه شو

چون تو بخدمت مددش می کنی / آن مدد از بهر خودش می کنی

آب چو ریزی بکفش در وضو / چهره اقبال دهی شست و شو

سنگ ز رامش چو نهی برکران / پله طاعات کنی زان گران

کفش تهی چون نهیش پیش پای / بر سر افلاک شوی کفش سای

رکوه که در پیش همی آوری / آب ز سرچشمه حیوان خوری

خاک رهش را بمژه روب پاک / تا شودت دیده جان سرمه ناک

غاشیه دولت او کش بدوش / تا شودت پیشتر کرم عیب پوش

تا نشوی پیر چو پیران کار / دست خود از دامن خدمت مدار

پایه پیری بجوانی مجوی / راه ارادت بامانی مپوی

تربیت آن پایه نکرد و نیاز / مانی از آداب جوانیت باز

حکایت زاغی که چند روز در رعنای کبکی دوید و از رفتار خود باز ماند و بی برسید

زاغی از آنجا که فراغی گزید / رخت خود از باغ براغی کشید
رنگ زدود آینهٔ باغ را / خال سیه گشت رخ راغ را
دید یکی عرصه بدامان کوه / عرضه ده مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو لب مهوشان / داده ز فیروزه و لعلش نشان
نادره کبکی بجمال تمام / شاهد آن روضهٔ فیروزه فام
فاخته گون صدره ببر کرده تنگ / دوخته بر صدره سجاف دو رنگ
تیهو و دراج بدو عشقباز / بر همه از گردن و سر سرفراز
پایچه بر زده تا ساق پای / کرده ز رجستی بسر تیغ جای
بر سر هر سنگ زده قهقهه / پی سپرش هم ره و هم بی ره
تیز رو و تیز دو و تیز گام / خوش پرش و خوش روش و خوش خرام
هم حرکاتش متناسب بهم / هم خطواتش متقارب بهم
زاغ چو دید آن ره و رفتار را / وان روش و جنبش هموار را

با دلی از دور گرفتار او / رفت بشاگردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پای / در پی او کرد بتقلید جای
بر قدم او قدمی می کشید / وز قلم پا رقمی می کشید
در پیش القصه در آن مرغزار / رفت برین قاعده روزی چهار
عاقبت از خامی خود سوخته / ره روی کبک نیاموخته
کرد فرامش ره و رفتار خویش / ماند غرامت زده از کار خویش
هر کس ازین دایره تیز رو / هست درین دیر به کاری گرو
جامی و از وار همه پا دیکی / تا جو رهی چند ازادیکی

مقالهٔ هفدهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان که دلفریب ترین گل این بهارستان و شکیب ترین نقش این نگارستان اند

نقش پیرا پردهٔ شاهیست چنین / لمعهٔ انوار الهیست چنین

حسن که در پردهٔ آب و گل است — تازه کن عهد قدیم دل است
آنکه شد این سلسله بنیاد ازو — لایحهٔ حسن دهد یاد ازو
ما که چنین کشتهٔ مهوشیم — سوخته خرمن ز همان آتشیم
در دل هر سوخته جوشی که هست — بر لب هر خسته خروشی که هست
یک شرر از گرمی آن آتش است — وقت کسی خوش که بآتش خوش است
ای که چو شکل خوشت آراستند — فتنهٔ ارباب نظر خواستند
قد تو سرو است بهشتی چمن — روی تو شمعی است سپهر انجمن
صورت موزون تو شکل جمال — مطلع آن چهرهٔ فرخنده فال
جبهه‌ات از نور چو مطلع نوشت — ابرویت از مشک دو مصرع نوشت
سطری از ابروی تو خوشتر نبود — لیک کج آمد چو بمسطر نبود
تابد از آن مطلع مهر ارتفاع — بر مه رخسار تو هر دم شعاع
هست دو چشمت ز شعاعش دو عین — بینی سیمین الفی بین بین

چشمهٔ نوشت که عجب جانفزاست — از لب تو تا لب آب بقاست
خضر خطت خرقه کبود آمده — بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم — هست چو سیبی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت — زینت بسی راه از آن تا لبت
بلکه خوی طلعت رخشان تست — گرد شده زیر زنخدان تست
خال زنخدانت بدل شکی — مانده بگرداب بلا زنگی
بر لبت آن دانهٔ مشکین که هست — تخم غم هر دل غمگین که هست
مشک بر چنار چو گلنار تو — نقطه زده بر رخ گلزار تو
ورد طری لرزه کمان بر تنت — کبک دری طوق کش گردنت
سینهٔ تو چون دل عشاق صاف — جیب گریبان چاک از او تا بناف
از ستم بازوی تو کرده بیم — زان زده در ساعد تو پنجه سیم
با تو اگر دولت همزانویی — هست نصیب کسی آن هم تویی

بهر تماشاگری روی خویش — آینه کن لیک ز زانوی خویش

نیست بتو همقدمی خود کس — سایهٔ تو هم قدم تست و بس

صد پی اگر از قدم فکر و رای — از سرت ایم فرو تا پایی

یک یک اعضای تو موزون بود — هر یک از آن دیگری افزون بود

جلوه حسن تو در افزونی است — آینه چونی و بیچونی است

صورت چونی شده از وی عیان — معنی بیچون شده در وی نهان

قبلهٔ هر دیده‌ور این آینه است — منظر اهل نظر این آینه است

جلوهٔ این آینه نوربار — از نظر بی‌بصران دوردار

کور چه داند که در آینه چیست — عکس خود افکنده بر آینه کیست

چهره نهان دار که آلودگان — جز ره بیهوده نه پیمودگان

چون بجمال تو نظر وا کنند — از روی خویش تماشا کنند

دیدهٔ شهوت شو اند پست — از غرض خاطر صورت پرست

با تو بجز راه هوا نسپرند — جز بغرض روی ترا ننگرند

روی غرض چون بنمود نورمند — زود از این آینهٔ دل پسند

سیر شود چشم غرض بینشان — رنج و ملالت شود آیینشان

از نظر انداخته خوارت کنند — تیره رخ از گرد و غبارت کنند

حکایت زنگی که روی خود در آینهٔ بی زنگ دید و بعکس روی خود آینه را نپسندید

دیو نژادی چو یکی تیره ابر — لب چو خم نیل کبود و سطبر

رنگ چو انگشت نیفروخته — چهره چو چوبین طبقی سوخته

مانده دهن چون دهن خیفه باز — ناشده همچون در محنت فراز

یافت بره آینه گرد ناک — ساخت بدامن رخش از گرد پاک

دیده چو بر روی ویش آرمید — شکلی از آنسان که شنیدی بدید

آب دهان بر رخ پاکش فکند — ور کف خود خوار بخاکش فکند

کش که تا قدر تو نشناختند / بر رهت این گونه نبید اختند
پیش کسان پستی مقدار تو / نیست جز از زشتی بدار تو
طینت اگر پاک چو من بودیت / کی بگل و خاک وطن بودیت
از بد و نیک آگهی اندر پیست / بهرهٔ هر چیز بقدر ویست
چون رخ خویش نظر کم گشاد / عیب بر آیینه ز بر خود نهاد
بود همه نور و صفا آینه / شد ز رخش عیب نما آینه
طلعت او بود بدان سان سیاه / آینه را چیست ندانم گناه
جامی ازین گنبد فیروزه رنگ / هر چه نماید بکه صلح و جنگ
آن سبب راحت و آزار تست / چون نگری صورت کردار تست

مقاله هژدهم در اشارت بعشق که شور نمک خوان وجراحت آن راحت دل افکارانست

رونق ایام جوانیست عشق / مایهٔ کام دو جهانیست عشق
میل تحرک بفلک عشق داد / ذوق تحیر بملک عشق داد
چون گل جان بوی تعشق گرفت / با گل تن رنگ تعلق گرفت
رابطهٔ جان و تن ما از ویست / مردن ما زیستن ما از ویست
علوی و سفلی همه بند ویند / پست شوی قدر بلند ویند
هر که شب نور دهی مافیست / پرتوی از مهر بر و مافیست
خاک ز گردون نشود تابناک / تا اثر مهر نیفتد بخاک
چون تن آزاده ز مهر بست دل / سنگ سیاهیست در آن تیره گل
هر که نه در آتش عشقست غرق / از دل او تا بصنوبر چه فرق
کار صنوبر چه بود غافلی / از غم عشق او که و صاحبدلی
زندگی دل بغم عاشقیست / تارک جان بر قدم عاشقیست
تا نشود عشق بدل پردگی / گرمی دل نیست جز افسردگی
ای شده کار تو بد از نیکوان / جفت صد اندوه ز طاق ابروان

حال تو از حال سپاهان تباه	روز تو از مشک عذاران سیاه
روزه ز خوابت شده چشمان مست	توبه تو یافته زایشان شکست
هر که شد از سرو قدان سرفراز	پیش سرت بست بخاک نیاز
هر که برخ نقطه سودا نهاد	داغ غمت بر دل شیدا نهاد
هر که لب آب حیات آمدت	رخ زخطش در ظلمات آمدت
که دم از اندیشه ماهی زنی	ماه فلک بینی و آهی زنی
که زگلی خرم و خندان شوی	نغمه سرا بلبل بستان شوی
که بغزالی دل شیدا دهی	روی چو دیوانه بصحرا نهی
یار همه آغوش بهم باده نوش	تو پس زانوی غم اندر خروش
یار همه او ابهر حیله ساز	تو زتب فرقت او در گداز
یار همه آینه بهر سینه تنگ	تو ز پیش کوفته بر سینه سنگ
زیرکی و رزو خبان گیر ما	کش بود اندر دل دجات قرار

محرم خلوتگه رازت شود	مونس شبهاء درازت شود
غنچه نه جلوه بهر کاخ چمند	مرغ نه نغمه بهر شاخ چمند
جلوه گر کسر یک کاخ شو	نغمه زن طارم یک شاخ شو
روی بکی آر که فرخنده کیست	ترک دوئی کن که پراکنده کیست
میوه مقصود کسی آرد دست	تا نکند پای بیکجای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده کشاد و بدان کج نظری از نظر معشوق افتاد

بوالهوسی بر سر راهی رسید	جلوه کنان چارده ماهی بدید
هاله شده گرد قمر معجرش	خیمه زده بر مه و خور چادرش
نغمه گر از جنبش خلخال او	نافه کش از زلف ز دنبال او
نعره برآورد که ای خودپرست	پای منه تیز که رفتم زدست
از تو بفریاد شدم همنفس	راه کرم گیر و بفریاد رس

تازه صنم چون شغف او بدید — وان همه شور و شغب او شنید

چون گل خندان ز دم او شکفت — غنچه نوشین بگشایید و گفت

خواهر من میرسد اینک ز پی — به ز چو من صد به نکویی وی

نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست — من کیم و صد چو من آنجا که اوست

با شرف حسن چنداد مش — رقعه شناسا گر دیش اسپ پیادمش

پیاده دل آن سوپه چون گوش کرد — قاعده کار فراموش کرد

در غلط افتاد ز گفتار او — چشم وفا تافت ز دیدار او

گرد بسی در ره و بی ره نگاه — دید ز دور و کسی نی براه

بار دگر لب بسخن باز کرد — لابه گری پیش وی آغاز کرد

بانگ زد آن ماه که هرزه مگوی — به که بگردانی ازین هرزه روی

قبله مقصود یکی بیش نیست — قاصد آن قبله دو اندیش نیست

شرط طلب ترک دوبی کردنست — روی ارادت بیک آوردنست

چون ز یکی رو بدو آورده — رسم نوپیت این که تو آورده

چند کشیدن ز دو پنهان کزند — دیده و دل جامی ازیان ببند

چشم ترا گر نه غبار شکیست — چون ز دو عالم رخ تو در یکیست

مقاله نوزدهم در حسب حال خام طمعان که از شعر دامی ساخته اند و در دست و پای هر خامی انداخته

بحر ازل موج کرم بر گرفت — دامن ساحل همه گوهر گرفت

جوهری طبع سخن پروران — کرد نگاهی بفراست در آن

هرچه سزا بود بسفتن بسفت — وانچه نه در پرده نسیان نهفت

زان گهر سفته هزاران هزار — گوش جهان زان شده پر گوشوار

حیف که این قوم گهرناشناس — مهره کش سلک امید و هراس

هرچه بران نام گهر بسته اند — مهره صفت بر دم خر بسته اند

گوهر کرده ز شرف زیرکی — زان شرف افتاده خر مهرکی

چون دلی

ای که رسید از دل دانش ورت / مرسله بر سله زان گوهرت

پرده گشای هنر خویشتن باش / نرخ فزای گهر خویش باش

باش بدانجا که دوران بهوش / جنس گرانما مشو ارزان فروش

داشت فلک چون تو از ارزانیش / مژده ازان ز گران جانیش

چند ز تار طمع و پود لاف / بر قد هر سفله شوی حله باف

چند نهی نام لئیمان کریم / چند کنی وصف سفیهان حلیم

آنکه بصد نیش یکی قطره خون / ناید از امساک ز دستش برون

نام کفش قلزم احسان کنی / وصف بحر گهرافشان کنی

وانکه بتعلیم که ماه و سال / شکل الف را نشناسد ز دال

عارف آغاز ازل خوانیش / واقف انجام ابد دانیش

وانکه چو از گربه برآید خروش / رو نهد از ترس بسوراخ موش

شیر ژیان هنریان گوییش / بلکه دلاورتر ازان گوییش

این

این همه اندیشهٔ ناراست چیست / این همه آیین کم و کاست چیست

این همه از حرص و طمع زاده است / خود که ز حرص و طمع آزاده است

دور بود جوع طمع از شبع / گرسنه چشمند حریف طمع

شب که طمع بر تو کمین آورد / پشت قناعت بزمین آورد

رخت به بیغولهٔ ماتم کشی / بیهده چند فراهم کشی

پوست کنی معنی استاد را / عور کنی طرفهٔ بغداد را

برکشی از شاهد اطلس لباس / اطلس و پیرایش لباس از پلاس

قافیه معیوب و روی ناروا / علت وزنش الم بی دوا

صدر و عجز بی مزه و خام ازو / حشو چنبر داده خود این نام ازو

از تعب طبع کج اندیش خویش / چون شوی آسوده نهی پیش خویش

کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ / کاغذی از تیره رخت برده رنگ

خامه چو نظم سخت سست / املی ها راست خطی نادرست

گشته دوتا میل سوادش کنی / واسطه نیل مرادش کنی

در پی سر پستار زنی صبحگاه / قطره زنان تا در اصحاب جاه

خواجه برویی که ببیناد کس / منتظر او منشیناد کس

چون بدر آید پس صد انتظار / بر زبری بهتری از خود سوار

پیش روی بوسه به پایش دهی / لابه کنان داد ثنایش دهی

رقعه شعر آوری از سر برون / صد رقم از حرص و طمع در درون

آرد آن رقعه که صد پاره باد / نامه عصیان قیامت بیاد

تا نخورد زخم سفاهت ز تو / رقعه ستاند بکرامت ز تو

او ز زبان طلبت در گریز / حرص تو دندان طمع کرده تیز

بهد گفتار تو در مدح کس / نفس برابست و گره بر نفس

مزد بران بهد بیهوده است / خاصه از آن کس که نفرموده است

طرفه که کاری بتبرع کنی / باز بران مزد توقع کنی

سوخت جهان از طمع خام تو / خلق بجان آمد از ابرام تو

ترک لجاج و کم ابرام گیر / یک دم ازین دغدغه آرام گیر

خواجه ز فضل تو بصد دل ملول / تو ز ندیمش زبان پر فضول

تو بحضورش بسرور آمده / او ز حضور تو نفور آمده

منتظر وقت نشسته که چون / با تو دهد نفرت خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه‌ای را
که بر وی لباس اسودگی از فربهی تنگ آمده بود

فربهی از خوان سخن پروری / شاعریش کرده لقب لاغری

گفت بنظم خوش و شعر فصیح / بهر یکی خواجه فربه مدیح

خواجه مسکین چو مدیحش شنید / بوی توقع بمشامش رسید

گرد از آن نامه پر رنگ و ریو / خاطر او رم چو ز لاحول دیو

خاست از آن انجمن پر گزند / کرد توجه سوی قصر بلند

چون نفس از فربهیش گشت تنگ / در رمش افتاد زمانی درنگ
گفت بدو لاغری مدح سنج / فربهیت می دهد ای خواجه رنج
خواجه از آن نکته چو گل برشکفت / با دل صد پاره بخندید و گفت
رنج همه گرچه ز تن پروریست / رنج من اکنون همه از لاغریست
لاغری از فربهیم دست برد / ورنه کف صد محنت و رنجم سپرد
جان تو جایی بدرون لاغر است / حرص تو از جان تو فربه‌تر است
عمر گرانمایه بسر می بری / غافل ازین فربهی و لاغری

مقاله بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در دبستان طفولیت نبات حس پرورده باد و در دبستان بلاغت بنهایت کمال پی آورده

ای شب امید مرا ماه نو / دیده بجستن خیالت گرو
از پس پی روز برآید هلال / روی نمودی تو پس از شصت سال
سال تو چار است بوقت شمار / چار تو چل باد و چلت باد چار

هر چه تو یک جمله کز علم و حال / سیر کنی در درجات کمال
نام تو شد یوسف مصر وفا / باد لقب دولت دین را ضیا
میکنم از خامه حکمت نگار / بهر تو این نامه حکمت کار
گرچه کنون نیست ترا فهم پند / چون بحد فهم رسی کار بند
تا نشود برقع تو موی روی / پا منه از خانه ببازار و کوی
سلسله بند قدم خویش باش / جس نشین حرم خویش باش
هیچکه از صحبت همخانگان / رخت مکش بر در بیگانگان
طلعت بیگانه نه میمون بود / خاصه که پیداش ز تو افزون بود
ور بدبستان پی کارت نهند / لوح الف بی بکنارت نهند
پهلوی هر سفله مشو جانشین / از همه یکتا شو و تنها نشین
گرچه بخود نیست کج اندام الف / بین که چه پیمان کج شده در لام الف
لوح خود از دم بنهی در کنار / چون الف انگشت از آن برمدار

دال وش از شرم مکن سر به پیش   صاد صفت دوز بر ان چشم خویش
خنده زنان گاه بان که باین   اره دندان منما همچو سین
دل مکن از فکر پریشان و نیم   تنگ دهان باش ز گفتن چو میم
گوش مکن پهده بر قیل و قال   تا نکشی درد سر گوشمال
وار ادب در پس معلم نگاه   تا نشوی طبلک تعلیم گاه
سیلی او گرچه فضیلت ده است   گر تو سیلی نرسانی به است
پی چو ببر منزل قران بری   روزی هر روزه ازان خوان خوری
چند گره زن میان رحل وار   شاهد مصحف بنشان بر کنار
باش ز رخسار نکو فال او   محو تماشای خط و خال او
هرچه ببینی ز گهر سلک خویش   پیش ادبت کن ز بان ملک خویش
حرف نوشته بدل طفل خرد   گزلک نسیان نشود اندسترد
چون تو حق حفظ وی آری بجای   حفظ حق از جانب تو شود غم زدای

دست طلب ده بتعلم گاه گاه   شو بسوی خط خط رو براه
باز نشان از ره کسب کمال   از قلم ان یا بره کرد ملال
کوشش تحسین خط از بهر خط   لیک نه چندانکه شوی جمله خط
صفر مکن بهر سه انگشت خویش   از گهری هر هنری مشت خویش
شعر اگرچه هنر دیگر است   شمه ز عیب بشعر اندر است
شعر که عیشش بمیان پر زند   همت پاکانش قلم در زند
ور فتدت که کهی اندیشه اش   کوش که چون من نکنی پیشه اش
هر نفس آمد گهری ارجمند   قیمت ان بیشتر از چون و چند
آن گهر از دست مده رایگان   خاصه که در مدح فرومایگان
محنت این کار بخود ره مده   رنج کشی در طلب علم به
تاج سر جمله هنرهاست علم   قفل گشای همه درهاست علم
در طلب علم مگر جست کن   دست ز اشغال دگر سست کن

با تو بس از علم چه گویم سخن
علم چو آید بتو گوید چه کن

علم کثیر آمد و عمرت قصیر
آنچه ضروریست بدان شغل گیر

هرچه ضروریست چو حاصل کنی
به که عمارت گری دل کنی

اینست عمارت گری ای که دل
واکشی ار کش مکش آب و گل

پای بدامان کشی و سر بجیب
تن بشهادت سپری جان بغیب

یاد خدا پردگی هش کنی
هرچه بجز اوست فرامش کنی

حکایت پیر هوشیار با مرید فرامشکار

ساده مریدی ز جهان شسته دست
آمد و در صحبت پیری نشست

گرم نکرده بزمین جا هنوز
خاست از آن انجمن جانفروز

پیر بر آشفت که تعجیل چیست
نفرت دیو از دم جبریل چیست

گفت قضا پرده کش هوش گشت
ما در چنین هم فراموش گشت

میروم این لحظه بهر راه و کوی
تا کنم آن گم شده را جست و جوی

پیر خروشید که ای بوالهوس
در دو جهان هست یکی چیز و بس

کان نه سزاوار فراموشیست
قبله گویایی و خاموشیست

گر همه آفاق در آغوش تو
باشد و آن چیز فراموش تو

غایت آگاهی تو غافلیست
حاصل اوقات تو بیحاصلیست

ور بود آن چیز فرا یاد تو
شاد کن خاطر ناشاد تو

کز دو جهان گشته فراموش باش
لب ز سخن بسته شده خاموش باش

جامی ازین مشغله خاموش کن
هرچه نه آن چیز فراموش کن

زانکه سر انجام تو خاموشیست
و آخر کار تو فراموشیست

ختم خطاب و خاتمه کتاب

خامه چو بر موجب جف القلم
خشک بپا دا ز نخ خویش قم

بهر دعا از لب ام الکتاب
حرف تبارک اللهش آمد خطاب

روح امین دست بامین گشاد
چرخ برین سبحه پروین گشاد

گوهر آن سبحه بپایش فشاند در قدم غالیه پاشش نشاند
گفت جزاک الله ازین فیض پاک از تو بسجاده نشینان خاک
نقش شفانامه عیسیست این یا رقم خامه مانیست این
غنچه از گلبن ناز آمده یا گلی از گلشن راز آمده
حرفه کش قفل فرزانگیست تازه کن پایه دیوانگیست
قفل گشای در کاخ صفاست عطرفزای گل شاخ وفاست
صبح طرب مطلع انوار اوست جیب ادب مخزن اسرار اوست
نظم کلامش نه بغایت بلند تا نشود هر کس ازو بهره مند
سر معانیش نه زان سان دقیق کش نتوان یافت بفکر عمیق
لفظ خوش و معنی ظاهر درو آب زلالست و جواهر درو
از خس و خاشاک چو صافیست آب می نشود بر در و گوهر حجاب
شاهد اسرار وی از صوت و حرف کرده لباسی بخود از شگرف

بسته خز و قشش تتق مشک فام حور مقصورات فی الخیام
ماشطه خامه چو آراستش از قبل من پی لقبی خواستش
تحفة الاحرار لقب دادمش تحفه باحرار فرستادمش
هر که بدل از خردش زینتست در نظرش هر ورقی گلشنیست
راست چمنهاست درانجا سطور پر گل شادی و نهال سرور
جوی ز رجدولشان آبخورد سبزه تر کرد وی از لاجورد
کرد مجلد سوی جلدش چو میل داد ادیم از سپر مهرش سهیل
زهره شد از چنگ پرآوازه اش تار بریشم ده شیرازه اش
هیکل آیات کرامیست این حرز حمایتگر جامیست این
باش خدایا بکمال کرم حافظ او زآفت هر کج رقم
ظلمت کلک وی از حرف نور دار چو انگشت بداندیش دور
چون تراشد ز پی خامه نیش سازد از آن خامه دل یاوه ریش

خط وی از خطه دانش برون / گشته بسر حد خطا رهنمون

چون خط تقطیع نه بر اصطلاح / ورکک و اصلاح نکرده صلاح

تیغ کند خامه اسپر تیز را / رشته برد نظم دلاویز را

کلک وی از چوب عوان بر ترست / وزن کش و قافیه ویران گرست

دیده حرفی که بود دیده باز / گردد از آن وقت کتابت فراز

حرف نگارد چو کلک هوس / نقطه نه برجای نهد چون مگس

سکه نهد بر رخ عمر خال غم / سکه چه پیشه چه نیم زر پیش پیش

بس که مرید از قلمش مرتدست / ضد وی آنجا که نویسد صد است

چند بلب باج حکایت دهیم / شکر تباراج شکایت دهیم

شکر که این رشته بپایان رسید / بخیه این خرقه بدامان رسید

مهر نه خاتمه این خطاب / شد رقم خاتم تم الکتاب